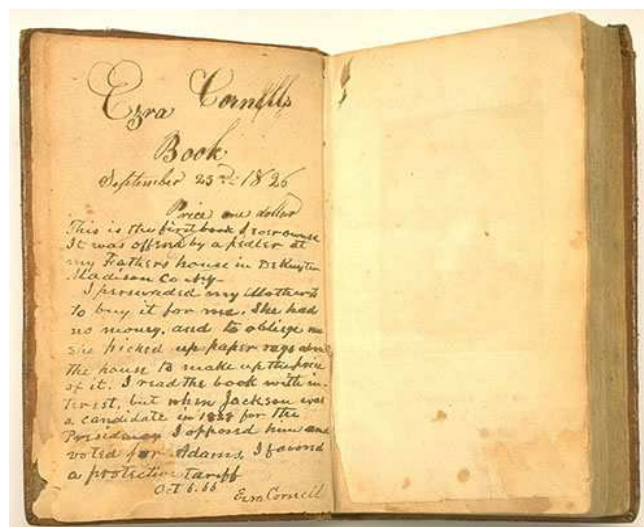


بسم الله الرحمن الرحيم

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی در ایران



[HTTP://WWW.PDF-BOOK.NET](http://www.pdf-book.net)

لاغر شد و بعدش میدونی چی سرش اومد؟ یه شب غیبتش زد و دوروز بعد بر گشت. میگفت رفته بود چند نفر و ببینه اما... دیگه بچه‌ش رو نداشت. میدونی بعقل من چکار کرد؟ هه! من خیال میکنم مدیر اردوگاه بردش و بهش کمک کرد تا از شر بچه خلاص بشه. اون بگناه عقیده نداره. خودش بمن گفت. اون میکه گناه، گشنه بودنه، گناه یخ‌کرده. اون با زبون خودش بمن گفت. خوب حواستو جمع کن... که خدا تو همه این گیر و دارها هیچ کاره‌س. که این زنها چون خوراک حسابی نداشتن لاغر شدن. اما من خوب تکشو چیدم. «زن برخاست و یکقدم پیش رفت. چشمهایش شعله میکشید. يك انگشت سیخ شده‌اش را بطرف رزاف‌شارن برگرداند «من بهش گفتم، به! همین جور بهش گفتم. میدونسم که شیطان از ما غافل نمیشه. بهش گفتم، حالا فهمیدم شیطان کیه. به، ابلیس! همین جور بهش گفتم. اونوقت بر گشت، مثل بید میلرزید، خورد و دم نزد. بهم گفت: خواهش میکنم. گفتش: خواهش میکنم، مردمو بدبخت نکنین. بهش گفتم: بدبخت؟ روحشون چی؟ روحشونو چکار میکنن؟ و این طفلک‌ها که مردن. این گناهکارهای کوچولو که در اثر نمایش های شما سر بنیست شدن، نمیدونس چی جواب بده. فقط نگاه کرد انگار میخواس نوا در آره. فهمید که بایه مؤمنه واقعی سرو کار داره. بهش گفتم: من بخداوند مون عیسی مسیح کمک میکنم که مواظب اردوگاه باشه. خدا بحساب شما و همه گناهکارها میرسه. «جمعۀ رخت چرکش را برداشت. «خودتو بیا. من پیش پیش بهت گفتم. مواظب این طفلک حیوونی که تو شکمته باش و بیا که دست بگناه زنی.»

همچنانکه این کلمات را میگفت، با ابهت دور شد و مردمکهای چشمانش از تقوی شعله میکشید.

رزاف شارن او را با نگاه دنبال کرد، سپس سرش را با دو دست گرفت و نالید. صدای مهربانی از نزدیک وی برخاست. شرمسار چشمهایش متوجه بالا شد صدای مرد كوچك سفیدپوش بود، صدای مدیر اردوگاه گفت.

- غصه نخور. غصه نخور.

اشك از چشمان رزاف‌شارن میریخت. وی فریاد زد،

- آخه منم کردم! نباید برقصم و رقصیدم. بهش نگفتم یه دفعه درساليساو،

باکنی.

مرد گفت،

- غصه نخور.

- گفت بچه‌م میمیره.

- میدونم. من با چشم میپائیدمش. اینکه چیزی نیس. این زن خوبیه. اما

مردمو نفرین میکنه یا فحش میده .
 روزاف شارن با فس فس گریانی گفت ،
 - اون دوتا زنو میشناخت که بچه هاشون مردهن .
 مدیر جلوی او چمباتمه زد و گفت ،
 - گوش کن تا بهت بگم . منهم میشناختمشون . گناه اونها خستگی بود و
 گشنگی . خیلی کار میکردن . و مخصوصاً مسافرت با ماشین باری ، با این تگون تورا .
 مریض بودن ، این دیگه تقصیر اونها نبوده .
 - اما اون گفت ...
 - دلواپس نشو . این همیشه داش میخواد هایهو راه بندازه ،
 - آخه اون گفت که شما شیطون هسین .
 - میدونم ، علتش اینه که من نمیدارم مردمو اذیت کنه . مدیر دستی بشانه
 زن جوان زد . «هیچ غصه نخور . اون چیزی سرش نمیشه .»
 و سپس مرد رفت .
 روزاف شارن ویرا دید که دور میشود . شانه های نحیفش تکان میخورد .
 چشمهایش همچنان بنیمرخ پرشکن دوخته بود که مادر بازگشت . پاك پاك بود و از سرخی
 میدرخشید ، موهای ترو شانه شده اش روی پس گردن غلتیده بود . پیراهن رنگ
 رفته ، کفش های کهنه در زدارش را پوشیده بود . و گوشواره های کوچکش در زیر
 گوشها تلوتلو میخورد . گفت ،
 - من هم رفتم . رفتم زیرش و شیرو وا کردم . یه زنی هم اونجا بود میگفت
 هرکی دلش بخواد ، میتونه هر روز بیاد . خب ... کمیته زنان نیومد ؛
 زن جوان حق کنان سر را بعلامت نفی تکان داد .
 تو هم عوض زفت و رفت همینطور دس رودس گذاشتی و اینجانشستی . مادر
 همچنانکه حرف میزد ظرفهای آهن سفید را جمع میکرد .
 گفت ، «باید یه سروسامونی بدیم . یالا ؛ بجنب . این کیسه رو بگیر و یخورده
 زمینو پاك کن .» اسبابها را جمع کرد و کما جدانها را در جعبه هایشان زیر چادر گذاشت .
 و فرمان داد «یه دسی باین رخت خوابها بزن . باور کن هرگز چیزی مثل این آب
 امروزی برام کیف نداشت .»
 روزاف شارن با بی میلی دستورهای مادر را اجرا کرد .
 - فکر میکنی کنی امروز برگرده ؟
 - شاید ... شاید نه . چه میدونم .
 - تو مطمئنی که اون میدونه ما کجا هسیم ؟

- آره.

- مادر... فکر نمیکنی... موقع آتش زدن اردوگاه کشته باشنش.

مادر با لحن مطمئنی پاسخ داد:

- اونو نه. در موقع لزوم تر و فرزه... مثل خرگوش درمیره، ازروباہ

ناقلاتره.

- دلم میخواد برگرده.

- برگشت که برگشت.

- مادر...

- دلم میخواد که تو هم بیه کاری مشغول بشی.

- خیلی خب، اما میخواسم یه چیزی ازت بیرسم... بمقیده تو رقص و بازی

تو تعزیه گناه‌داره، و میشه بچه منو بکشه؟

مادر کارش را برید، راست ایستاد و دستهایش را بکمر زد.

- این دیگه چه بازی‌ایه؟ تو که تا حالا تو نمایش بازی نکردی؟

- آره، اما اینجا بعضی‌ها کردن و یه زنی بچه‌ش مرد - بچه مرده زائید -

مرده و خونین. و انکار خدا میخواس مجازاتش کنه. مادر خیره خیره نگاهش کرد.

کی گفت؟

- زنی که از اینجا رد شد. بعدش اون مرئیکه کوچولوی سفید پوش اومد

و گفت علتش اینها نبوده.

مادر ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- رزاف شارن، انقدر همه‌چیزو بخودت نگیر. تو با این چیز هامیخوای

برا گریه‌های خودت دلیل بتراشی. نمیدونم چته. هر گز کسی تو خونواده ما انقدر

نازك نارنجی نبود. هرچی پیش میومد تحمل میکردن، بدون اینکه اینهمه آه و ناله

راه بندازن. بخدا کنی تورو همچی دیوونه کرده. اون جنون مهم شدن داشت. و

بطور جدی افزود: «رزاشارن، بدون که فقط تو یکی تو دنیا نیسی، تو هم یکی

هسی مثل همه دیگه. توقعت باندازه خودت باشه. من میدونم آدم عوض اینکه بگه،

خب... خدا از گناه نفرت داره، خوشش میاد اونهارو بزرگ بکنه.»

- آخه، مادر...

- بسه دیگه. دهن‌تو ببند. تو نه انقدر مهمی و نه آنقدر موزی که خدا برا

خاطر تو خودشو تو درد سر بندازه. و اگه باز هم بخودت بیپیچی دیگه هرچی دیدی

از چشم خودت دیدی.

خاکسترها را جارو کرد و درگریدی اجاق ریخت. در ضمن روی جاده کمیته

رادیو دارد نزدیک میشود . گفت ،

- یالا ، زود باش . زنها دارن میان . یه خورده جمع و جور کن که تو ذوق

نزنه .

دیگه نگاه نکرد اما نزدیکی کمیته را احساس مینمود .

در اینکه اینها افراد کمیته بودند، شکی نبود . سه زن نو نوار وپاکیزه ، یک زن لاغر با زلفهای خرمائی که عینکی زه پولادی بچشم داشت . یک کوچولوی خپله با موهای وز کرده و خاکستری و با دهانی بکوچکی دهان عروسک و یک خانم با دبدبه و با کفل پیل وار ، با پستانهای پرورار ، عضلاتی مانند اسب کشاورزی ، قوی و مطمئن بنفس ، و کمیته با وقار پیش میآمد .

مادرطوری کرد که پشتش بآنها باشد . آنان ایستادند، چرخ زدند و در یک ردیف جلوی وی قرار گرفتند و زن خپله با صدای زنگ داری گفت ،

- سلام خانم جاد . اسمتون خانم جاده دیگه، بله ؟

مادر یکمرتبه برگشت، وانمود میکرد که غافلگیر شده است .

- ه ... بله ، بله ... اسم منو از کجا میدونین ؟

زن خپله جواب داد :

- ما اعضای کمیته هستیم کمیته زنان بخش بهداشتی شماره چهار . اسم شما در دفتر یادداشت شده .

مادر دستپاچه شد .

- هنوز چیزامون خیلی ریخته پاشیده س - خانم ها ، خیلی خوشبخت میشدم

اگه میشسین تا من یک کمی قهوه درس کنم .

خپله کوچولو گفت :

- جسی خودمونو معرفی کنیم . اسممونو بخانم جاد بگیم . و توضیح داد :

جسی رئیس ماس .

جسی با لحنی تشریفاتی گفت ،

- خانم جاد ، ایشون آنی لیتل فیلد والاسمرز و اسم من هم

جسی بولیت (۱)

مادر گفت ،

- خیلی از آشنائیتون خوشبختم . نمیشینین ؟ وافزود ، هنوز چیزی که روش

بنشینین نداریم . اما الان یه خورده قهوه درس میکنم .

آنی خیلی مؤدبانه گفت :

- آه ! خودتونو ناراحت نکنین ، ما فقط اومدیم ببینیم چیزی نمیخواین و همینطور بگیم که اینجا مثل خونه خودتونه .
- جسی بولیت جدی گفت :
- آنی ، اگه بهتون برنمیخوره ، رئیس من هستم .
- بله ، بله ، اما هفته دیگه نوبت منه .
- خب پس ، دراین صورت بهتره تا هفته دیگه صبر کنین . و توضیح داد :
- رئیس هر هفته عوض میشه .

مادر با کمی پکری پرسید :

- راسی میخواین یه فنجون قهوه اینجا بخورین ؟
- نه ، ممنون .
- جسی ریاست را بدست گرفت .
- اول ما اطلاعاتی راجع ببخش بهداشتی بشمامیدیم و بعد اسم شمارو در کلوبمون ثبت میکنیم و اونجا یه شغل بشما میدیم . البته اجباری نیس .
- خیلی گروه !
- آنی دخالت کرد :
- قیمتش کاره . و یخورده که شمارو بشناسن ممکنه در کمیته ما انتخاب بشین . مثل جسی که عضو کمیته مرکزی اردوگاهه . یکی از اعضای معتبر کمیته س .
- جسی مغرورانه خندید و توضیح داد :
- باتفاق آراء انتخابش کردن .
- خب ، خانم جاد ، اگه بخواین میتونیم طرز کار کمیته رو براتون شرح بدیم .

مادر گفت :

- این روزاشارن ، دختر منه .
- همه دسته جمعی گفتند .
- سلام .

- خیلی خوش اومدین .

جسی خپله رشته‌سختن را بدست گرفت . وضع شایسته و مهربانی داشت و سخنرانیش قبلا تهیه شده بود .

خانم جاد ، خیال نکنین ما میخوایم فضول کار شما باشیم . میدونین که در اردوگاه ما مؤسساتی هستن که همه ازش استفاده میکنن . و بعد قواعدی هست که خودتون

وضع کردیم . فعلا ما میریم بخش بهداشتی رو می بینیم . همه ازش استفاده می کنین و همه باید رعایت بکنن که پاک بمونه .

بسوی حیاط رخت شویخانه رفتند - مجموعاً بیست رختشویخانه بود ، هشت تای آنها اشغال شده بود . زنهای روی ائاثیه شان خم شده بودند و رخت هائی را که هم اکنون روی سکوهاى سمنتى کوبیده بودند جمع می کردند .

جسی گفت :

- میتونین هر وقت خواستین از رختشورخانه استفاده کنین . بشرطیکه چیزی رو کثیف نکنین.

زنهائی که رخت می شستند سرهایشان را بلند کردند ، با کنجکاوى گروه را نگریستند . جسی با صدای بلندى گفت :

- ایشون خانم... جادو دخترشون رزا شارب هسن که اومدن پیش ما بمونن . همگی بمادر سلام کردند و مادر سرخم کرد و گفت :

- از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

جسی راه افتاد و کمیته را بسوی سالن دوشها و مبالها راهنمائى کرد . مادر گفت :

- من الان اینجا بودم . حمام هم رفتم .

جسی گفت :

- برا همین ساخته شده . قاعدهش هم همونه . باید وقتی کارشون تسموم میشه بهمون تمیزی اول باشه . هر هفته يك کمیته تازه مأمور نظافت میشه ، روزی یکدفعه . شاید هم شما عضوش بشین . هرکس خودش باید صابونشو بیاره . مادر گفت :

- باید صابون بخریم . دیگه یه ذره هم نداریم .

صدای جسی آمیخته با احترام برخاست . مبالها را نشان داد و گفت :

- اینجا رفتین .

- بله خانم امروز صبح .

جسی نفس بلندى کشید :

- خب .

الاسمرز صدایش را بلندکرد .

- فکرشو بکنین ، هفته پیش . . .

جسمی باحرارت حرف او را برید .

- خانم سمرز . . . موضوع رومن باید نقل کنم . . .

الا تسلیم شد .

- اه ! خب خب ..

جسی ادامه داد :

- هفته پیش رئیس شما بودین هرچی باید بگین گفتین . این هفته

بهتره بخورده دندون روجگرتون بذارین .

الا گفت :

- خیلی خب ، اما بگین اون زنکه چکار کرد .

جسی شروع کرد :

- خب . کمیته عادت نداره غیبت کسی رو بکنه یا پشت سرش لقز بخونه ،

برا همین از کسی اسم نمی‌برم . هفته گذشته یه خانمی ، پیش از اینکه کمیته درجریانش

بزاره اومد اینجا . زیر شلواری شوهرشو انداخت توی لگن و خیس کرد و هی

می‌گفت: «خیلی کوتاهه ، کوچك هم هس . این سوراخ بچه درد میخوره . میشد

یه خورده بالاتر گذاشتش .»

اعضای کمیته لبخند ساختگی زدند .

الا گفت :

- اون میگفت هیچی این تو جا نمیگیره .

ولی جسی شلاق نگاهش را بر او انداخت الاکه از جا در رفته بود ، خاموش

شد . جسی ادامه داد :

کاغذ مستراح هم برای ما گرفتاری ای درس کرده . مطابق قاعده بردنش

قدغنه . برای خریدنش از همه سرونه میگیریم .

لحظه‌ای دودل شد و سپس اقرار کرد :

- مصرف کاغذ شماره چهار بیشتر از همه بخش‌های دیگه س . یکی میدزده در

جلسه کمیته مرکزی راجع بهش صحبت شد . قسمت زنان بخش بهداشتی شماره ۴

زیاد کاغذ مستراح استعمال میکنه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

مادر سراپا گوش بود .

- میدزدنش ... بچه درد میخوره ؟

جسی پاسخ داد :

- هیچی ، این گرفتاری تازه‌ای نیس ، سه تا دختر کوچولو بودن که کاغذها

رو میچیدن و آدمك درست میکردن . ولی دزدشونو گرفتن . اما ایندفعه بهیچ وسیله‌ای

نمیشه فهمید . تا یه بسته میذارن گم میشه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

حتی یه خانمی پیشنهاد کرد که زنگوله‌ای ببندن تا هریك در که بسته و واز میشه

صدا کنه . بطوریکه بشه حساب کرد هر کس چقدر ورمیدارد .

سرش را جنباند و گفت :

- راسی راسی دیگه نمیدونم چکار کنم . تمام هفته تو فکر این موضوع بودم .

چه کسی کاغذ مستراح بخش بهداشتی شماره چارو می‌دزده .

صدای ترسنده ای از درون در باز توزد :

- خانم بولیت !

کمپته برگشت :

- خانم بولیت ! اینهائی رو که گفتین من شنیدم .

زنی روی پاشنه در ایستاده بود که از شرم قرمز شده بود :

- خانم بولیت من جرئت نکردم توی جلسه باشم . دس خودم نبود . نتونسم .

ترسیدم بهم بخندن یا ، درس نمیدونم .

- واسه چی .

جسی گفت :

- راجع به چی صحبت میکنین ؟

- هیچی ... همه هسن ... شاید هم که ... ما هسیم . خانم بولیت اینهارو

نمی‌دزدند .

جسی بوی نزدیکتر شد ، اقرار زن برای وی بهای کوشش زیادی تمام شد .

عرق زیادی از پیشانی مجرم می‌ریخت .

- خانم بولیت ، ما تقصیری نداریم .

جسی گفت :

- بکین ببینم چی می‌خواین بکین . این موضوع کاغذ مستراح آبروی بخش

مارو برد .

- خانم بولیت ، تمام هفته . نمیتونن جلوی خودشون بگیرن . من پنج تا

دختر دارم ، میدونین .

جسی بالحنی که هرگونه حسن ظنی را از میان می‌برد پرسید :

- خب این کاغذو چکار میکنن ؟

- استعمالش میکنن ، هیچی ، کار دیگه نمیکنن ، بخدا ، استعمالش میکنن .

جسی بدرستی پرسید :

- مگه چه خبر شونه ؟

مجرم بالکنت گفت :

- بیرون روی دارن . هر پنج تاشون . از بی پولی غوره خوردن واسهال خطرناکی

گرفتن . مجبورن هر دقه دس بآب برسونن .

و از آنها دفاع کرد .

- اما یه ذره شو هم نمی‌دزدن .

جسی نفس بلندی کشید و گفت :

- پس چرا نگفتین . این چیزها رو باید گفت . براخاطر نگفتن شما بخش

شماره چهار بی آبرو شد . هرکسی ممکنه بیرون روی بگیره .

صدانالانزارید :

- من تقصیر ندارم . نمیتونم جلوشونو بگیرم که این انگورهای سبز نخورن .

اونوقت هی حالشون بدتر میشه .

الاسمرزرقی زد :

- كمك ! باید اسمشونو برای كمك ثبت کرد .

جسی گفت :

- الاسمرز برای آخرین دفعه بهتون می‌گم . رئیس شما نیستین . و رویش

را بزنك ساده لوح ، بهت زده و سرخگون کرد . خانم جویش ، پس شما بی پولین ،

نه ؟

زن شرم زده سرش را پائین انداخت .

- نه ، شاید همین روزها کار پیدا بشه .

جسی گفت :

- این که دیگه خجالت نداره . انقدر رودرواسی نکنین . برین سقط فروشی

وید پاچ وهرچی میخواین سفارش بدین . اردوگاه یه اعتبار بیست دلاری تو اون دکون

داره . پنج دولارش مال شما . و هر وقت کار پیدا کردین پولو به کمیته مرکزی

رد می‌کنین . « و با لحنی جدی افزود : شما که این موضوعو میدونسن ، خانم

جویش ، چطور میشه باور کرد که شما بچه‌ها تونو گشنه گذاشتین . »

خانم جویش پاسخ داد :

- ما هرگز از کسی صدقه نگرفتیم .

جسی قر زد :

- شما خوب میدونین که این صدقه نیست . ده دفعه گفته شده . در اردوگاه‌ها

موضوع صدقه و احسانی در کار نیست . ما همچو چیزی نمی‌خوایم ، حالا برین سقط -

فروشی خواربارتونو بگیرین . بعد صورت حسابو برامن بیارین .

خانم جویش محجوبانه پرسید :

- اگه نتونسیم پس بدیم چی ؟ خیلی وقته که کارگیرمون نیومده .

- آگه تونسن که پس میدین ، آگه نتونسن دیگه تقصیر مانیس ، تقصیر شما هم‌نیس . یکی دیگه هم همین جوری بود ، بعد ازدوماه پولشو پس داد . شما حق‌ندارین بچه‌هاتونو با شکم خالی تواردوگاه ماول کنین .

خانم جویس مطیعانه گفت :

- نه ، خانم .

جسی دستور داد :

- برا بچه‌ها پنیر بگیرین ، جلو بیرون رویشونو میگیره .

- چشم ، خانم . و خانم جویس از آنجا بسوی دروید ولبخندی زد .

جسی با اوقات تلخ بطرف کمیته برگشت :

- بچه حقی انقد بخودش سخت گرفته ؛ این قابل قبول نیس ، مخصوصاً برا

افراد این اردوگاه .

آنی لیتل گفت :

- انقده وقتی نیس که این اومده اینجا . شاید هنوز درس در جریان نیس ،

شاید براش پیش اومده که با یه «مجمع نیکوکاری» سروکار پیدا کرده . بیخودم‌سمی نکنین جلوی حرف زدن منو بگیرین ، جسی من حق دارم حرف خودمو بگم . ولی

بطرف مادرپیچید ، «وقتی آدم یکدفعه در زندگی مجبور شد صدقه بگیره همچی‌می‌

سوزه که هرگز از یادش نمیره . اینجا صدقه در کار هس نه نیکوکاری ، اما وقتی

آدم مجبور شد صدقه بگیره ، باین زودیها دیگه نمیتونه فراموش بکنه . من قول

میدم که هرگز این بلا سر جسی نیومده .»

جسی گفت :

- نه ، هرگز .

آنی گفت :

- خب ، اما سر من اومده . زمسون گذشته از گشنگی بیچاره شده بودیم .

پدر ، من و بچه‌ها . و همه‌ش گریه میکردن ، باید میدیدین ... یکی بما گفت وارد

«گروه نجات» بشیم . چشمانش حالت وحشت زائی بخود گرفت ، «گشنه بودیم ، باید

دست بسته تسلیم میشدیم تا یه چیزی گیر می‌آوردیم و وصله شکمون میکردیم . تمام

حیثیت مارو از بین برده بودن . اونها مار ... و ازشون نفرت دارم ، میفهمین

شاید اینها سرخانم جویس هم اومده باشه . و شاید نمیدونسه که اینجا موضوع نیکو-

کاری در بین نیس . خانم جاد . ما بهیچکس اجازه نمیدیم تبلیغات اینجوری بکنه .

ما بهیچکس اجازه نمیدیم چیزی بکس دیگه بده . هرچی میخواد باشه . آگه کسی

دلش میخواد چیزی بده فقط باید باردوگاه بده و اردوگاه اونو تقسیم میکنه . ما

صدقه نمیخواهم! صدایش خشن وزنده شد. گفت: من ازشون نفرت دارم. هرگز کسی نتونس مردونگی منو له کنه. و این «گروه نجات» لهش کرد.
جسی سرش را تکان داد و آهسته گفت:

- می‌فهمم، می‌فهمم. بریم خانم جادرو راهنمایی کنیم.

مادر گفت:

- خیلی ممنون.

- آئی، حالا بریم خیاطخونه. دو تا چرخ خیاطی داریم. باهاشون روپوش و پیراهن میدوزیم. شاید خوشتون بیاد اونجا کارکنین.
وقتیکه کمیته بمادر معرفی شد روتی و وین فیلد در رفتند و بزودی خارج از دسترس قرار گرفتند.

وین فیلد پرسید:

- چرا با اینها نرفتیم ببینیم چی میکن!

روتی مشتتیبازوی اوزد و پاسخ داد:

- برای خاطر همین مادر قحبه‌ها ماروشن. ماروشن. من همراهشون نمیرم.
وین فیلد گفت:

- تومنوسر شیرموال لودادی منهم می‌گم تو بزنها چی گفتی.

ترس در چشمهای روتی هویدا شد.

- نه، نگو. من که لوت ندادم. من میدونسم راسی راسی تویی تقصیری.

وین فیلد نکش را چید.

- ای دروغگو!

روتی پیشنهاد کرد.

- بیا به دوری بزنیم. طول خیابان را پیمودند گاه‌گاه ناشیانه و ناراحت.

دزدکی بدرون چادری نگاهی می‌انداختند. در انتهای خانه‌ای ده دوازده بچه باهیجان تمام روی میدان کوچک و همواری کسروکت بازی میکردند. زن مسنی که روی نیمکت جلو چادری نشسته بود بازی را میپایید. روتی و وین فیلد خودشان را قاطی کردند و روتی داد زد:

- مارم بازی بگیرین. ما می‌خوایم بازی کنیم.

بچه‌ها سرشان را بلند کردند دختری که زلفهایش را بافته بود گفت:

- دور دیگه.

روتی گفت:

- من همین الان می‌خوام بازی کنم.

- پس هیچی ، نمیشه . تا دور دیگه باید صبر کنی .
روتی تهدید آمیز رفت توی میدان .
- باید منم بازی کنم .

دخترک گیس دار محکم چوگانش را گرفت . روتی خود را روی او انداخت ،
باو کشیده ای زد ، هولش داد و چوگان را از دست او بیرون کشید و آنگاه پیروزمندانه
گفت .

- بهت نگفتم منم میخوام بازی کنم .
زن مسن برخاست و روتی چوگان را سفت گرفت . زن گفت .
- اینو هم بازی بگیرین . همونجور که هفته پیش رالفرو گرفتین .
بچه ها چوگانهایشان را رها کردند و بخاموشی دور شدند . بیرون میدان جمع
شدند و با بی محلی تمام وین فیلد و روتی را تماشا کردند . روتی آنها را دید که دور
می شوند . گوی را زد و دنبال آن دوید . داد زد ،
- بیا وین فیلد ، یه چوگان وردار .

سرش را بلند کرد و حیرت زده بجاماند . وین فیلد نیز بگروه تماشاچیان پیوسته
بود و با چشمان غم انگیزی او را می نگریست . روتی مبارزه جویانه چوگان را برداشت ،
گوی را همراه با گرد و خاک بهوا انداخت و آنرا زد . بدیوانه ای که خودش را سرگرم
کند ، می مانست . و بچه ها بی حرکت او را نگاه می کردند . روتی پشتش را بآنها کرد ،
دوتا چوگان را پهلوی هم گذاشت و هردو را زد . سپس رویش را بسوی تماشاچیان
خود برگرداند . و چوگان بدست ناگهان بسوی آنان دوید ، فرمان داد ،
- بیاین بازی کنین .

همچنانکه او نزدیک میشد دسته بی صدا پس کشید . روتی لحظه ای خبره خیره
آنها را نگاه کرد ، سپس بسختی چوگان را روی زمین پرت کرد و گریان گریخت
بچه ها به میدان باز آمدند .

دخترک گیس دار به وین فیلد گفت ،

- دور دیگه تورو بازی میگیریم .

زنی که آنانرا تماشا میکرد سرزنش آمیز گفت ،

- اگه برگشت و آدم شده بود بازیش بگیرین . تو هم خوب کاری نکردی

آمی . (۱) بازی از سر گرفته شد . درحالیکه زیر چادر جادها بغض بیچارگی گلوی
روتی را میفشرد .

کامیون جاده زیبائی را می‌پیمود و این جاده زیبارا باغهای میوه احاطه کرده بود. هلوهای که داشت رنگ می‌گرفت، خوشه‌های آویخته و سنگین انگور سبز روشن، و درختهای گردویی که شاخه‌هایشان تقریباً بسر آنان می‌خورد. آل جلو هر شبکه عبور، آهسته می‌کرد و جلو هر شبکه عبور روی اعلانی نوشته شده بود:

مزدور نمیخواهیم، ورود ممنوع.

آل گفت:

- پدر، وقت رسیدن این میوه‌ها حتماً کاره‌س. پیش از اینکه ازشون بپرسی می‌کن کار نداریم، عجب جای مضحکيه، و همچنان آهسته میراند.

پدر گفت:

- شاید بشه رفت ازشون پرسید جائی کار سراغ ندارن؟ چه عیب‌داره بپرسیم. مردی با لباس کار و پیرهن آبی از کنار جاده می‌گذشت. آل نگهداشت و پرسید:

- آی، عمو، جائی سراغ نداری که کارگر بخوان؟
مرد ایستاد و ادای لبخند را درآورد. دهان بی‌دندانی نمودار شد. جواب داد:
- نه، شما چطور؟ منم هشت روزه دنبال کار سگ‌دو می‌زنم و هنوز همونجائی هستم که روز اول بودم.

آل پرسید:

- شما تو اردوگاه دولتی هستی؟

- آره.

- خوب پس، بیاین بالا. برین عقب با هم میریم دنبال کار. مرد از بدنه کامیون بالا رفت و خودش را روی آن رها ساخت.

پدر گفت:

- خیال نمی‌کنم کار گیرمون بیاد. اما بالاخره باید گشت. بدیش اینه که آدم نمیدونه از کدوم‌ور بره.

آل گفت:

- حق بود از نگهبان اردوگاه می‌پرسیدیم، تو حالت چطوره، عمو جون؟
عمو جون پاسخ داد:

- من خسته و کوفته‌ام. همه‌جام درد میکنه. همین جور باشم برام بهتره. من باید برم دنبال کارم. اقلاً اینجوری دیگه خونواده‌رو تو دردسر نمیندازم.

پدر دستش را روی زانوی جون گذاشت و گفت:

- جون، ببین چی میگم، فکر رفتن از کلهت بیرون کن. ما همه کسامونو

توراه از دس دادیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ مردن . نوآه و کنی ... در رفتن ،
و کشیش ... تو زندونه .

چون گفت ،

- بدلم افتاده که دوباره این کشیشو می بینم .

آل انگشتهایش را روی دسته دنده گردش داد و گفت ، حالت انقدر خرابه
که نمی تونی فکر کنی . ولش کن ! خوبه برگردیم گفتگو کنیم ببینیم کجا کار پیدا
میشه ، اونها خودشون کنار رودخونه باندازه کافی سمور شکار میکنند . کامیون را
نگهداشت ، از در آن خم شد و داد زد «هی ، عموا ما برمیگردیم باردوگاه ببینیم
کار کجا پیدا میشه . همین طور الکی بنزین سوزوندن خریده .»

مرد از روی بغل کامیون خم شد و گفت ،

- باشه ، من پاهام از خستگی داره میفته ، هنوز هم نتونسم یه لقمه نون گیر

بیارم .

آل بوسط جاده پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت .

پدر گفت ،

- مادر دلخور میشه ، مخصوصاً که توم باین راحتی کار گیر آورد .

آل گفت ،

- شاید گیرش نیومده باشه . شاید مثل ما فقط رفته دنبال کار . من خیلی

دلم میخواس تویه گاراژ کاری گیرم میومد . زود میرفتم سر کار . خیلی هم خوشم

میومد .

پدر غرشی کرد . بخاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند .

پس از عزیمت کمیته ، مادر روی چمبه ای جلو چادر جادنشست و حیرت زده رزاف-

شارن را نگاه کرد . گفت ،

- خب ... ح ... حس میکنم جونی گرفتم . سالهاس که اینجور نشدم . چقدر

مهربون ، این زنها !

رزاف شارن گفت ،

- من میخوام توشیر خوارگاه کارکنم . بهم گفتن . همه کارهائی رو که برابچهها

باید کرد بهم نشون دادن . حالا همه چیزهارو میدونم .

مادر متوجه او نشد ، سرش را تکان داد و گفت ،

- اگه مردها کار گیرشون بیاد چقدر خوب میشه ، فکر بکن ... کارکنن و

یه خورده پول تو دست وبالمون بیفته . نگاهش آن دورها گم شد ، اونها دنبال کار

خودشون باشن وماهم دنبال کار خودمون ... با این آدمهای نازنین اینجا . اولین کاری

که من میکنم ، تا یه خورده پس انداز کردیم ، یه اجاق می خرم . یه اجاق کوچولوی
فشنک ، خیلی گرون نیس . شاید بتونیم چندتا زیر انداز بخریم . و از این چادر
هم برا غذا خوردن استفاده میکنیم و شب‌های یکشنبه میریم برقص . مثل اینکه اگه
بخوایم میتونیم چند نفر دیگرو هم دعوت کنیم حیف که با کسی آشنا نیسیم . شاید
دیگرون کسایی رو بشناسن و دعوتشون کنن .

رزاف شارن خیابان را نگاه میکرد و دهان گشود ،

- این زنیکه که میگفت بچه‌م میمیره ..

مادر قر زد ،

- دیگه نمیخواد از سر بگیری ،

رزاف شارن با صدای خفهای دنبال کرد ،

- همین الان دیدمش . گمون کنم بیاد اینجا . آره ! اونهاشش ، مادر نزار

که ..

مادر برگشت زنی را که رسیده بود نگاه کرد .

زن گفت :

- سلام ، اسم من سندری ... لیزبت سندری (۱) امروز صبح من باده‌خترتون

صحبت کردم .

مادر گفت :

- سلام .

- پیش خدا رو سفید هسین ؟

مادر جواب داد :

- ایه ، روسیاه هم نیسیم .

- بخشیده شدین ؟

- بله ، مادر با چهره گرفته‌ای منتظر شد .

لیزبت گفت :

- خب خب . راسی راسی که خیلی خوشحالم . اینجا گناهکارها خیلی فراوونن

شما بدجائی گیر کردین . همه جارو فسق گرفته .

آدمهای بدکاره و بی آبرو که بنده‌های خوب خدا نمیتونن باهاشون سرکنن .

همه جا پر از گناهکاره ...

مادر لبهایش را فشرد و چهره‌اش اندکی رنگ انداخت . با صدای برنده‌ای

گفت :

- بنظر من آدمهای اردوگاه همه شون خوبن .

خانم سندری چشمانش راگشود وگفت .

- خوبن ! به قیده شما آدمهائی که میرقصن و با دست تن همدیکرو میگیرن خوبن؟ بهتون بگم ، روح ابدی شما پیش از اینکه تو این اردوگاه لعنتی بیاین لعنت شده بود . دیشب من براروضه رفتم ویدپاچ ، میدونین کشیش چی گفت ؟ گفتش . . گداها میخوان مثل داراها باشن . اونوقت عوض اینکه نماز بخونن و از خداوند طلب مغفرت کنن ، میرقصن وورجه ورجه میکنن . « گفتش : « تمام مردم اینجا گناهکارو بدبختن . « همین جور گفت ، آره . مطمئن باشین گوش کردن این حرفها فایده داره . مخصوصاً که ما میدونیم بخشیده شدیم . ماها نمی رقصیم .

مادر ارغوانی بود . یواش یواش پا شد و جلوی خانم سندری ایستاد و

گفت :

- زود بزنی بچاک . برو گمشو ! اگه نه دست بگناهی میزنم و بهتون میگویم کجا باید برین . بزنی بچاک ، بهت میگویم برو جای دیگه مغفرت بطلب و بزنی توسر و مغزت .

دهان خانم سندری بازبازشد . پس نشست و ناگهان حمله ورگشت :

- من خیال میکردم شماها مسیحی هسین .

مادر گفت :

- بله ، هسیم .

- نه، نیسین . شماها بنده گناهی و توی جهنم بقفستون میندازن ، همه توبو . گذشته از اینها من بدفتر میگویم . من از همینجا روح سیاه شماها رو می بینم که داره میسوزه . و می بینم اون روح کوچولوی بیگناهی که توشکم دختر شماس ، اونم داره میسوزه .

ناله خراشنده ای از لبهای رزافشارن بیرون زد . مادر خم شد و چوبدستی ای

برداشت . بالحن مصممی گفت :

- بزنی بچاک . تا بیرون ننداختم . من می شناسمت ، تو و امثال تورو

خوب میشناسم . شماها هرگز خوشحال نمیشین مگر وقتی که کسی رو زجر بدین .

زن چندگامی پس پسکی رفت ، هراسناک مادر را نگریست و ناگهان سرش را

بعقب انداخت و جیغ کشید . چشمانش دو دو میزد و شانه هایش میلرزید ، بازوانش

بشلی آویخته بود و رشته ای از آبدهان غلیظ و چسبناک از گوشه لبش فرو میریخت . يك

ریز جیغ میکشید . . . جیغ های حیوانی ، ژرف و دراز . مردها و زنها از چادرهای دیگر

بیرون‌دویدند، و در برابر این منظره، ترسان و خاموش، خشکشان زد. آهسته آهسته زن روی زانوانش فروکش کرد و جیغ‌ها اندک اندک به مویه‌های متشنجی بدل شد که صدای قرق‌مانندی آنرا می‌برد. بیهلوا افتاد و بازوان و پاهایش دچار رعشه شد، چشمها زیر پلک‌های باز سفید رنگ بود.

مردی آهسته گفت:

- جنی شده. شیطون توتنش رفته.

مادر تکان نمی‌خورد، چشمهایش بسوی هیكلی که روی زمین بخود می‌پیچید

خم شده بود

نیمرخ پرچین‌مدیر در صحنه ظاهر شد. انگار اتفاقاً از آنجا گذشته است.

جمعیت پس‌رفت تا باو راه بدهد. زن را مشاهده کرده و گفت:

- بیچاره! کسی اینجا هس که بخواد اینو بچادرش برسونه؟

مردم خاموش و پاکشان نزدیک شدند. دو مرد خم شدند و زن را برداشتند

یکی زیر بغل‌ها را گرفت و دیگری پاها را. آنها زنرا بردند و جمعیت آهسته

بدنبال آنها تکان خورد. رزاف شارب برگشت زیر چادر دراز کشید و سرش را زیر

لحافی پوشاند.

مدیر رویش را بمادر کرد و چشمانش بچوبی افتاد که وی دردست داشت. لبخندی

لبریز از بیزاری روی لبهای مرد افتاد و پرسید:

- شما کتکش زدین؟

مادر بی‌اختیار باچشم انبوهی را که دور میشد دنبال میکرد. سرش را آهسته

تکان داد.

- نه... اما چیزی نمونده بود. امروز تا حالا دو دفعه دختر منو زجر

داده.

مدیر گفت:

- مواظب باشین که دس بهش نزنین. ناخوشه. حواسش پریشونه. آهسته

افزود: دلم می‌خواست که میرفت، تمام خونواده‌ش هم باهاش. این یه نفری بیشتر از

همه دیگه اردوگاهو بهم میزنه.

مادر بر خود مسلط شد.

- اگه برگرده ممکنه من کتکش بزنم، بخداوندی خدا. دیگه نمیذارم

دخترمو اذیت کنه.

مرد گفت:

- خانم جاد فکرشو از سرتون در کنین. دیگه شما نمی‌بینینش. همیشه دنبال

تازه واردها می‌گرده . دیگه برنمی‌گرده . شمارو گناهکار می‌دونه .

مادرگفت ،

- گناهکار که هستم .

- البته ، همه ماها گناهکاریم . اما نه اونجوری که اون می‌فهمه . خانم‌جان اون

عقلش‌گرده

مادر سپاسگزارانه اورا نکریست و داد زد :

- رزاشارن ، می‌شنوی ؟ عقلش‌گرده . حواسش پرته .

ولی دخترش سربلند نکرد .

مادرگفت ،

- از حالا بهتون می‌گم ، آقا . اگه اون برگرده دیگه من مسئول نیسم ،

می‌زنمش .

مرد با خنده‌ای زورکی گفت ،

- می‌دونم چی می‌گین . اما ازتون خواهش می‌کنم سعی کنین این کار نشه .

همین ... فقط سعی کنین .

- مدیر آهسته درجهت چادری که خانم سندری را برده بودند دورشد .

مادر بزیر چادر لغزید و درکنار رزاف شارن نشست . گفت ،

سرتوبلندکن .

زن جوان تکان نخورد . مادر بامهربانی لحاف را ازروی سردخترش برداشت

وگفت ،

- این زن ، یه خورده مخش عیب داشت . بیخود حرفهای احمقانه شو بساور

نکن .

رزاف شارن وحشت زده پیچ‌پچ کرد ،

- وقتی که ازسوختن حرف می‌زد من ... من حس‌کردم دارم می‌سوزم .

مادرگفت ،

- ممکن نیس .

زن جوان زیرلبی گفت ،

- من بیچاره شدم . من از این پیش‌آمدها خسته شدم . دلم می‌خواد بخوابم

دلم می‌خواد بخوابم .

- خب ، بخواب . اینجا خوب جائیه ، میتونی بخوابی .

- اما ممکنه اون برگرده .

مادرگفت ،

- خاطر جمع باش، من همین کنار می‌شینم و نمیذارم پاشو اینور بذاره . حالا تو استراحت کن ، چون بزودی باید بری شیرخوارگاه سرکار . « مادر بزحمت پاشدو رفت دم چادر بنشیند ، روی جعبه‌ای قرار گرفت ، آرنجها روی زانوان و چانه درون گودی دستها . جنب و جوش اردوگاه را می‌دید ، هیاهو را ، فریاد بچه ها را ، ضربات چکش را بر روی چلیکی آهنین می‌شنید ، ولی نگاه ماتش در دور دستها گم شده بود .

پدر که پیاده از خیابان می‌آمد اورا دید و کنارش چمباتمه زد . مادر بآرامی سرش را بطرف او برگردانده پرسید ،
- کار پیدا کردین ؟

پدر با شرمساری تمام پاسخ داد :
- نه ، خیلی گشتیم .

- آل و جون کجان ، کامیون کو؟

- آل داره یه چیزی رو تعمیر میکنه ، کارش آچار میخواد ، یارو گفته آچار میخواد اما باید همونجا تعمیر بشه .

مادر با صدائی که زیر باران دوه سنگین شده بود گفت ،

- اینجا راحتیم ، میتونیم چند وقتی اینجا زندگی آسوده‌ای داشته باشیم .

- آره ، بشرطی که کار گیرمون بیاد .

- پدر ازان دوه مادر آگاه بود ، اورا بادقت نگاه کرد .

- چرا پکری ؟ اگه اینجا آنقدر خوبه پس دیگه چته ؟

مادر يك ثانيه اورا نگاه کرد و آنگاه چشمهایش را هم گذاشت .

- مضحکه ، نه ؟ اونوقتی که خودمونو اینور و آنور می‌کشیدیم و روجاده تلوتلو

می‌خوردیم ، اونوقتی که مارو از يك گوشه بيك گوشه ديگر هول میدادن ، ما توفکر هیچ چیز نبودیم . و بعدش ، حالا که آدمهای اینجا آنقدر بمن مهربون هستن ، آنقدر مهمون نواز هستن . . . اونوقت اولین چیزی که به یادش افتادم ، نمی‌دونم چی بود؟ تمام بدبختی هامون بیاد اومد - اون شبی که پدر بزرگ رو خاکش کردیم . بفکر هیچ چیز نبودیم غیر از اینکه پیش بریم ، و آنقدر تگون خورده بودیم و اینور و آنور افتاده بودیم . . . که دیگه اونو کمتر حس می‌کردیم . اما حالا که رسیدم اینجا ، عوض اینکه فراموشش کنم بیشتر بیادش افتادم . و مادر بزرگ . . . و نوآه که همین جوری رفت . همین جور کنار رودخونه راه افتاد همه این چیزها ، همه درهم برهم گذشت ولی حالا يك هوهمه بیاد اومد . مادر بزرگ گدا . . مثل گداها خاك شد . حالا آدم سختش میشه . خیلی سختش میشه . و نوآه که تك و تنها کنار رودخونه رو گرفت و رفت .

میدونس اونجا چی گیرش میاد . هیچی هیچی نمیدونس . ما هم همین جور بعدها هم هر گز نمی فهمیم که زنده‌س یا مرده ، هر گز . و کنی که یواشکی دررفت . من هرگز فکرشونو هم نکردم ولی حالا همه شون يك هو یادم اومدن . و با اینهمه باید خوشبخت باشم ، ببین اینجا چه خوبه .

هنگامی که مادر حرف میزد . پدر دهان ویرا مینگریست . چشمان مادر بسته بود .

- خوب یادمه که این کوهها چه جوری بود ، مثل دندونهای پیر نك تیز بود ، درس رو بروی رودخونه‌ای که نوآه کنارش راه افتاد . و ساقه‌های گندم زمینی که پدر بزرگو زیر خاك کردیم می بینم ؛ انگار همین الان اونجا هم . و کنده مون رو ، توی خونه خودمون می بینم با کاردی که بهش بسه بودیم ؛ شکافته و قدقد شده بود و از خون جوجه سیاه سیاه بود و دم کاردهم رفته بود .

صدای پدر آهنگ صدای مادر را گرفت و گفت :

- امروز من غازهای وحشی رو دیدم . یکراست بطرف جنوب میرفتن ؛ خیلی بالا بودن . انگار خیلی از سرما میترسن . و دیدم سارها روی سیم‌ها نشسته بودن و کفترها هم روی پرچین‌ها . مادر چشمها را گشود و نگاه کرد . پدر ادامه داد ؛ يك گرد . باد کوچولو هم به چشم خورد انگار یه کسی داره مثل فرفره میچرخه ، وسط مزرعه‌ها . و غازهارو بگو که یکراس بطرف جنوب میپیریدن .

مادر لبخندی زد و گفت :

- یادت میاد همیشه تو خونه چی میگفتم ؛ وقتی غازها رو میدیدم . میگفتم «زمسون زود میاد» همیشه همینو میگفتیم وزمسون بموقع میرسید . بذار همیشه بگیم ، «زمسون زود میاد نمیدونم مقصودمون از این حرف چی بود .»

پدر گفت :

- دیدم سارها روی سیم‌ها نشسته بودن . تنگ هم جسدیده بودن و کفترها هیچ چیز آروم تر از کفتری که روی پرچین نشسته باشه نیس . پرچین از سیم آهنی-بیشتر دوردیفه- روبروی هم . و این گردباد کوچکی که بقدر یه آدم بوده . همین شکل رقص کنون از وسط مزرعه میرفت . همیشه دلم میخواست این آدمکهای کوچولو رو . که قد یه آدم بودن ؛ نیکاشون کنم .

مادر گفت :

- دلم میخواست دیگه اصلا فکر خونهرو نمی کردم ، اصلا فکر نمی کردم که چه جوری بود . دیگه خونه‌ما نیس . خیلی دلم میخواست که فراموشش می کردم ؛ همینطور نوآهرو .

- اون هرگز عقل درستی نداشت... یعنی میخوام بگم که... اه! تقصیر من بود.
- بهت گفتم که دیگه این حرفو نزن. شاید نمیشد جور دیگه‌ای به دنیا بیاد.
- من خودم بهتر میدونم.
- مادر گفت:
- ولش کن. نوآه آدم بیخودی بود. شاید از اونجا، کنار رود خونه بیشتر خوشش بیاد شاید بهتر بود همین جوری بشه. نمیخواد بیخود غصه بخوریم. اینجارا حتمی و شاید شما بتونین زودتر کار پیدا کنین.
- پدر آسمان را نشان داد.
- ببین، بازهم غاز، یه عالمه، ده بگو، مادر بگو... زمسون زود میاد.
- مادر لبخندی زد،
- آدم بعضی کارهارو میکنه، اما خودشهم نمیدونه واسه چی.
- پدر گفت:
- اینهم جون. بیا بشین، جون.
- عموجون بآنها پیوست. بیش مادر چمباتمه زد. گفت:
- چیزی غیر از باد نکاشتیم. اینهمه بیخود سگ دو زدیم. ایه! آل با توحرف داره. میکه یه تایر میخواد. میکه تایر کهنه‌ها زوارش در رفته.
- پدر برخاست:
- بشرطیکه بتونه ارزون بخره. دیگه چیزی برامون نمونده. کجاس؟
- اونجا، دورتر، پیچ اول دسراس. مکه اگه تایر نونخریم همه‌ش توئی میترکونیم و پنچری میدیم.
- پدر کشان کشان دور شد. با چشمانش V عظیمی را که غازهای وحشی در آسمان ساخته بودند، دنبال میکرد.
- عموجون سنگریزه‌ای از زمین برداشت، انداخت و دوباره برداشت و بی آنکه بمادر نگاه کند گفت:
- هیچ کار پیدا نمیشه.
- مادر گفت:
- شما که همه‌جارو نکشتین.
- نه، اما همه جا اعلان کردن.
- بهر حال توم باید پیدا کرده باشه، چون تا حالا برنکشته.

عموجون گفت :

- شاید اونهم رخته باشه ، مثل کنی ، یا مثل نو آه .

مادر با نگاه کاونده‌ای او را نگریست ، سپس چهره‌اش مهربانتر شد و گفت :

- بعضی چیزها هس که آدم حس میکنه . چیزهایی که آدمو باشتباه نمیندازن ،

توم کار گرفته ، و غروب برمیکرده . ردخور نداره . و باخوشنودی لبخند زد . چه جوون

رشیدی ، نه؟ چه پسر دوست داشتنی‌ای!

اتومبیلها و کامیونها بازگشت را آغاز کرده بودند . و اندکی بعد ، مرد ها

کنار بخش بهداشتی جمع میشدند . هر کس لباس کار و پیراهن پاکیزه ای بدست داشت .

مادر بخود آمد:

- جون ، برو دنبال پدر . برو دردکون عطاری ، من لوبیا میخوام ، قند ، یه

تیکه گوشت که بار بذارم ، زردك هم میخوام آه! آره ، همین هارو بپدر بگو... که یه

چیز خوبی بیاره . . . هر چی میخواد باشه... اما یه چیز خوبی باشه... برا امشب .

میخوام امشب خوش بگذرونیم .

فصل بیست و دوم

مهاجرین ، در شکار کار و مبارزه خستگی ناپذیرشان برای زیستن ، همیشه در کمین آسایش و اندکی شادی بودند . آنقدر تشنه تفریح بودند که خودشان سرگرمی- هائی می ساختند . گاهی شادی از گفتگوها میزائید ؛ شوخی ها بآنها کمک میکرد تا رنجها را از یاد ببرند . و در چادرهای کنار جاده ها ، در طول سرایشی رودخانه ، زیر چنارها ، این خبردهان بدهان میگشت که استعدادهاى قصه گوئی و داستانسرائی بیدار شده است . آنگاه افراد بدور شعله های رقصان گرد می آمدند تا گفته های کسانی را که از این موهبت برخوردار بودند ، بشنوند . و تجمع شنوندگان بداستانها آهنگی حماسی میداد .

وقتی در ارتش بودم با « زرونیمو » ی سرخ پوست جنگیدم ... همه گوش میدادند و چشمانشان فروغ میرنده نیم سوزها را منعکس می ساخت . این سرخ پوستها خیلی حقه باز بودن . مثل مار حيله گر بودن ، وقتی که نمیخواستن صدایشون شنیده بشه ، جیگ نمیزدن . میتونسن بی اینکه هیچ صدائی دربیاد از وسط برگهای خشک بگذرن . یه دونه امتحان کن تا به بینی چقدر سخته . شنوندگان بادقت بصدای خوردشدن برگهای خشک بزیر پاها میاندیشیدند . فصل عوض شد و ابرها آسمونرو پوشوندن . فصل خوبی نبود . میدونین که تو ارتش همه دروغ میگن . انقدر کارهای درهم برهم بارشون می کردن که از عهده انجامش برنمیومدن . برای سرکوب کردن صدا تا آدم شجاع و پر جرأت همیشه سه هنگ لازم بود .

مرد ها و زنها گوش میدادند و چهره ها از فرط دقت بی حرکت بود . داستان گویان اثر گفته های خود را می سنجیدند ، آهنگ خود را می یافتند ، بین جمله ها فاصله می دادند ، و کلمات بزرگ بکار می بردند . چون داستان کارهای بزرگ را می گفتند و شنوندگان که بدنبال سحر کلمات کشیده می شدند ، احساس می کردند که خودشان هم بزرگ میشوند .

- یه مرد بیر و پر دل رو یه تپه روبه آفتاب وایساده بود . خودش هم میدونس برای تیر هدف خوبیه . اون بالا وایساده بود و دستهاشو و از کرده بود . توی آفتاب ، لخت لخت بود . شاید دیوونه بود . نمیدونم باقد کشیده و دستهای واز ،

شکل صلیب داشت . در چار صدمتری . اونوقت ، مرد های ما - آره ، درجه تفنگو میزون کردن ، انگشتشونو تر کردن تا بفهمن باداز کدوم طرف میادو بعد ، همین . درازکشیدن ولی تکون نمیخوردن . نمیتونسن ماشه تفنگو بچلونن . شاید سرخ - پوسته اینو میدونس . شاید میدونس که سر بازها نمیتونن تیر در کنن . همه دراز کشیده بودن ، تفنگها رو بهدف بود . ولی هیچکدوم پس نمیزد . سر بازها سرخ پوست رو نیگامی کردن . رو پیشونیش یه نوار بسته بودوبالاش یک پرزده بودهمونطور که گفتم مثل خورشید برهنه بود . خیلی وقت طول کشید که همه نیگاش می کردن و اون تکون نمی خورد . اونوقت فرمانده عصبانی شد و داد زد : « آتش کنن ، بر پدرتون لعنت ، پس چرا معطلین ! » هیشکی تکون نخورد . فرمانده گفت : « من تا پنج می شمارم و بعد اسمتونو می نویسم . » اونوقت ماتفنگهامونو یواش یواش بالا آوردیم ، و هرکسی منتظر بود که اول پهلو دستیش تیر در کنه . دلم میلرزید . من بشکمش تیر زدم ، چونکه سرخ پوست ها فقط اگه گلوله تو شکمشون بخوره میفتن وبعد ... بسادگی در خاک افتاد . و بعد تو سرایشی غلت خورد . اونوقت ما بالا رفتیم خیلی گنده نبود - و بعلاوه خیلی تأثر آور بود . پاره پاره ، و خیلی کوتوله . هیچ قرقاول دیدین ؟ وقتی که سینه شو راست نیگرمیداره ، با اون پرهای رنگ وارنگ که آدم از دیدنش حظ میکنه و اون چشمهای قشنگ ، بهش تیر میزنن ، تن له شده و پرخونش رو از زمین ور میدارن ، و آدم دلش خوشه که چیزی بهتر از خودشو خورد کرده و خوردنش هیچ در دی رو دوا نمیکنه ، چون یه چیزی تو قلب و روح آدم خورد و شکسته شده و این چیز ها هرگز درس نمیشه .

و دیگران تأییدکنان سرشان رانکان می دادند و شاید در این لحظه نیمسوزها فروزانتر میشد و به نگاههای متفکر جان میداد .

- رو بآفتاب بازوهاشو صلیب کرده بود ، و بزرگ - مثل خدا بزرگ مینمود !

و اتفاق می افتاد که مردی ، دو دل میانگرسنگی و آرزوی تفریح ، تصمیم می گرفت که بیست سنت خود رابیک سانس سینما در هاریزویل (۱) یا تولاردرس (۲) یا مونتین ویو (۳) تخصیص دهد .

و سپس مالا مال از احساسات و یادبودها ، بچادر خود باز میگشت . وحایت می کرد که فیلم چگونه بوده است .

یه آدم خیلی پولدار بود که خودشو بشکل گداها در می‌آورد ، و یه آدم کوتوله که میلیونها ثروت داشت ، اونهم خودشو بشکل گداهادر می‌آورد واونوخت توی دكون يك كبابی باهم برخورد میکنند .

چطور این کارو میکنند ؟

من نمیدونم چطور این کارو میکنه - دیگه اینطوریه .

چرا خودشونو بشکل گداهادر میاوردن ؟

خب ، از پولداری خسته شده بودن .

چه مسخره بازی !

میخوای بقیه‌ش روهم بگم یانه ؟

بگو . بگو . معلومه که میخوام بقیه‌شوهم بدونم ، ولی‌اگه من پولدار بودم من اگه پولدار بودم یه سینی پر از کتلت خوک واسه خودم درس می‌کردم ؛ یه کمر بند و یه گردن بند می‌خریدم ، و بتو هم می‌دادم که بخوری ، وقتی که تموم میشد دوباره درس می‌کردم ، بگو ، من گوش میدم . اونوقت هر دونفر اینجوری وا نمود میکنند که گدا هستن . وبعدتوقیف میشن و تو حبس میفتن و دست و پائی نمیکنن که بیرون بیان ، چون هرکدومشون میگه اون یکی باید وانمودکنه که پولداره ، زندانبان که خیال میکنه گدا هستن باهاشون بد رفتاری میکنه . اگه بدونی وقتی که حقیقتو میفهمه چطور دست و پا شو گم میکنند . خیلی بود که سکنه نکرد .

چرا زندانی شدن ؟

آره . تو یکی از جلسات سرخها گیر میفتن ، ولی خودشون سرخ نیستن . تصادفاً اونجا میرن . و نمیخوان کسی بطمع پولشون با اونها عروسی کنه . میفهمی . اونوقت این حرومزاده ها هی بهم دروغ میکنن ، مگه نه ؟ آره ، تو ، فیلم اینکارو میکنند که کسی نفهمه ، احساس میشه که آدمهای دوست داشتنی هستن . میفهمی ؟

من یه دفعه تو یه فیلم خودمو دیدم ، یعنی گنده‌تر از خودم بود . من و زندگیم ، وبالاتر از زندگیم چیزی که همه رو بزرگتر نمایش میده .

آره ، من تا حالا همینطور بد بخت بودم ، دلم میخواد که اینو گاه‌گاهی فراموش کنم و بیاد چیز های دیگه بیفتم .

موافقم ، بشرط اینکه باورکردنی باشه .

خلاصه ، با هم ازدواج کردن ، و اونوقت همه کسایی که با اونها بد رفتاری می‌کردن ، حقیقتو فهمیدن . ویکی بود که مردونگی کرد ، ووقتی که اون یارولوله بخاری رو رو سرش گذاشت و پیش اومد ، هیچی نگفت وچشم پوشی کرد . وبعد فیلمهای

خبری نمایش دادن .

آلمانها داشتن پا میدادن - انگار اردنگ بکون هم میزدن - چیز خیلی عجیبی بود .

و پیوسته ، وقتی که مردی اندك پولی بدست می آورد می تواند مشروب بنوشد . گوشه ها ، می ساینند و گرد می شوند . گرمی و آسایش پدید می آید تنهایی پایان می یابد ، زیرا انسان می تواند با فراغت مغزش را از دوستان پر کند ، همچنین می تواند دشمنانش را براند و نابود سازد . در آب کندی می نشیند و احساس می کند که زمین در زیرش نرم می شود . سر خوردگیها ، نومیدیها اینها فروکش می کنند ؛ آینده دیگر تهدید آمیز نیست . گرسنگی در اطراف کمین نمی کند ، جهان دلدیرو با فهم می شود ، انسان می تواند بهدنی که برگزیده است برسد ؛ ستاره ها آنقدر نزدیک می شوند که تقریباً می توان بر آنها دست کشید ، و آسمان بنحو شگفتی دلپسند می شود . مرگ دوست انسان می شود ، خواهر خواب . و یادگارهای زمانهای گذشته از خاطره بالا می روند - دختر جوانی که پاهائی بآن زیبایی داشت و يك روز برای رقص بخانه من آمد - يك اسب - خیلی وقت میگذرد . يك اسب و يك زین . زینی که از چرم ساخته بودند . پس راسی کی بود ؟ چقدر خوبه که یه دختر گیر بیارم و باهاش درد دل کنم . خیلی کیف داره . شاید هم بشه باهاش بخوابم . ولی اینجا ، جای خوبی نیست . و ستاره ها که خیلی پائین هستند ، اینهمه نزدیک ... مثل اندوه و شادی ، همه اینها لمس می شوند ، و در حقیقت باهم تفاوتی ندارند . دلم میخواد همیشه مست باشم . چرا میكن مستی بده ؟ کی جرأت داره این حرفو بمن بزنه ! کشیش ها - ولی اونها هم بطریقه خودشون مست می کنن . این زنهای لاغرو ، نازا ، ترشیده ، ولی خودشون نمیفهمن ، خیلی بدبخت هستن . مصلحین ، ولی اونها زندگی رو نمی شناسن و حق ندارن درباره حرف بزنین نه ، اینها ، ستاره ها خیلی نزدیک ، خیلی زیبا و دلپذیرن ، من با برادری بزرگ دنیاها مخلوط میشم همه چیز مقدسه . حتی من .

سازدهنی آلتی است که حملش آسان است . آنرا از جیب عقب در آرو بزن به کف دست تا گرد و غبار ، خرده های کثافت و ریزه های توتونش بریزد . و آنوقت آماده می شود . با سازدهنی هر کاری می توانی بکنی ، صدای نازك و کشیده قره نی ، یا آهنگ های بفرنج و درهم و پیچیده ، یا يك ترانه با آهنگ های موزون می توانی آنرا در کف دست ، مثل نی ، بنالیدن و گریستن واداری . صدای نیرومند و تند ارگ یا آهنگ های غم انگیز نی کوه نشینان را از ان بیرون کشی . می توانی همیشه آن را همواره داشته باشی ، در جیب بگذاری . و در خلال نواختن لم ها و شیوه های تازه ای فرا می گیری ؛ شیوه تازه نهادن دست ها که آهنگ های تازه ای

پدید می‌آورد ، یا طریقه‌ای برای نواختن نت‌ها بکمک لب‌ها . تو خود بخود دستگاهی هنگام ظهر ، در سایه ، گاهی شب هنگام پس از شام ، جلو چادر ، وقتی زنها ظرفها را می‌شویند ، تمرین می‌کنی . ناآگاهانه همراه آهنگ ، پای خود را بنرمی بر زمین می‌کوبی ، پلکها ، پی‌درپی ، بالا می‌روند و فرو می‌افتند . و اگر تو آنرا گم کنی ، اگر تو آنرا بشکنی ، خب ، ضایعه بزرگی نیست . می‌توانی با ربع دلار ساز دهنی دیگری بخری . گیتار گران‌تر است . گیتار را تعلیم می‌دهند ، این يك هنر حسابی است . باید انگشت‌های دست چپ پینه ببندد . نوک شست‌راست باید چون شاخ سفت و سخت باشد . باید انگشت‌های دست چپ را مثل پنجه‌های عنکبوت از هم گشود تا نوک سخت آنها بخوبی روی پرده‌های گیتار قرار گیرد .

این گیتاری که من دارم ، مال پدر بود . اول بار که بهش دست زدم خیلی کوچولو بودم و وقتی که زدن گیتار رو مثل خودش یاد گرفتم ، دیگه تقریباً هیچ وقت بهش دست نمیزد . کنار درمی‌نشست و گوش می‌داد و با پاش ضرب می‌گرفت . وقتی می‌دید من پی آهنگی می‌گردم که آخر کار بزمن ، ابروهاش چین می‌خورد و تا من آهنگو پیدا می‌کردم ، صورتش را همینطوری توهم می‌رفت ، اونوقت نفس راحتی می‌کشید و جاش لم میداد ، بعد سرشوتکون می‌داد و می‌گفت ، «درسته» «بزن» . این طبل چقدر قشنگه . می‌بینی پائینش چطور خراب شده ؛ با دست انقدر آهنگ ازش درآوردن که چوبش فرو رفته و خراب شده ؛ چیزی نمونه که مثل پوسته تخم مرغ بترکه . ولی نباید بهش دست زد و تعمیرش کرد ، اگه نه صدای زنگ دارش از بین میره . من امشب باهاش ضرب می‌گیرم ؛ تو چادر کناری یکی‌هس که سازدهنی می‌زنه ، دوتائی باهم خیلی خوب میشه .

ویولن ، خیلی بچشم نمی‌خوره . یاد گرفتنش سخته . کسی هم نیس که آدم ازش یاد بگیره . جای انگشت‌ها ، روی ویولن معلوم نیس .

یه دفعه یکی از این پیرمردها رو نگاه کن و ببین چه جوری ویولنو دست می‌گیره . هرگز لمشو بهت یاد نمیده . بهت میگه این یه سری داده ولی من چند بار تمرین کردم . ببین . اینجوری می‌گرفت و میزد .

این ویولن مثل باد صدا میکنه ، خیلی ظریف و حساسه .

این یکی انقدرها خوب نیس . من دو دلار خریدمش . یکی می‌گفت ویولن-هائی هس که چهارصد سال عمر میکنه ، و انگار هرچه بمونه بهتر میشه ، مثل ویسکی . می‌گفت که این ویولن ها تا پنجاه شصت هزار دلار خریدار داره . من نمیدونم . بنظرم دروغ می‌گفت . این چه ویولن مزخرفیه . اینو بما قالب کردن، هان؟ شما میرقصین ؟ من آرشه رو خوب با سریشم مالش میدم . آه الان صداش

درمیان . صدایش تا اون دورها میره .

و شب هنگام هر سه ، ساز دهنی ، ویولن و گیتار ، نواختن را آغاز می کنند ، پاها ضرب می گیرند .

تارهای کوتاه گیتار ، در میان صدا های خشك ساز دهنی و ناله های بریده ویولن ، مثل آهنگ زدن قلب طنین می اندازد . و باید افراد بهم نزدیک شوند . کاری در پیش نیست ، آهنگ « رقص مرغی » آغاز می شود ، پاها همراه آهنگها بحرکت می آید و ناگهان جوانکی چابك سه قدم کوتاه و سریع بجلو بر میدارد ، دستهایش را آهسته تکان می دهد . رقص شروع میشود ، صدای کوبیده شدن پاها بروی زمین بگوش می خورد .

یا الله ، پاشنه هارو بزمن بزمن ! زنهارتونو تاب بدین ، خب بسه ! گردنها کشیده می شود ، رقصندگان نفس نفس می زنند . حالا به این طرف خم بشین . این پسره تکزاسی رو با پاهای دراز و نرمش نگاه کنین . هردفعه چار بار پاشنه پاشو بزمن می کوبه ، چه ماهره ، هرگز کسی رو مثل این ندیدم ، هم رقص خودشو چه جوری می چرخونه ، این دختر سرخ پوست که لب های سرخی داره و پاهاش به قشنگی کمونه . ببین چه جوری نفس نفس می زنه ، ببین سینه اش چه جوری بالا و پائین میره . خیال میکنی خسته شده ، خیال می کنین از نفس داره میفته ؟ هیچوقت ، هرگز . جوونك تکزاسی موهاش روی پیشونیش ریخته ، دهنش نیمه بازه ، هوا درست نمیره ، ولی باز هم هردفعه پاشنه شو چاربار بزمن می کوبه ، این جوونك تا آخر با این دخترك سرخ پوست می رقصه .

ویولن می نالد و گیتار می غرد . مردی که گیتار می نوازد سرخرنگ است . جوونك تکزاسی و دخترك از نفس افتاده اند ، ولی مثل آدمهای هار بیهوده تقلا می کنند ، پیرها بادست ضرب می گیرند ، آهسته لبخند می زنند و با پاها ضرب می گیرند

آره ، تو ولایت خودمون ، توی سالن کلاس بود . مساه گرد و درشت روی آسمون شنا می کرد ، بطرف مغرب می خزید . یادم میاد که ، من و اون با هم بیرون رفتیم - باهم یه کمی راه رفتیم .

حرف نمی زدیم ، انگار گلومونو بغض گرفته بود . يك كلمه از دهنمون در نیومد .

اونوقت یه خرمن گاه دیدیم . دیگه این دست اون دست نکردیم . یگراست بطرف خرمن رفتیم و همونجا خوابیدیم . چون این پسرك تکزاسی با اون دخترك یواشکی

بیرون رفتن ، این یادم اومد . خیال میکنن هیشکی بیرون رفتنشونو ندیده .
چه بدبختی ! من میخوام با این جوونك تكزاسی یه گشتی بزیم . ماه‌داره
بالا میاد .

نگاه کن ، نگاه کن ، پدر دخترك میخواد بره بیرون و اینارو ازهم‌سوا کنه -
نه ، رایش برگشت . دیوونه که نیس . چطور میشه جلوی پائیز وبعد از تابستون
گرفت ، چطور میشه جلوی شیره درختو گرفت که بالانره . وهمین حالا ماه درمیاد .
بازهم - یه آهنگ دیگه - واسه ما « گردش در کوچه های لاردو (۱) » رو
بزنن .

آتش خاموش شده . حیفه که دوباره روشنش کنم . این ماه قشنگ الان بالا
میاد .

در کنار رودخانه‌ای ، واعظی می‌غریه و تلاش می‌کرد و مردم می‌گریستند .
واغظ در طول کناره ، مثل ببری در قفس ، قدم می‌زد ، با صدای تند و زننده خود
آنها را می‌کوفت ، آنها را وادار می‌کرد که برخاک بیفتند و بنالند . تسلط خود را
بر آنها حساب می‌کرد ، آنها را ورانداز می‌کرد ، آنها را بازی می‌داد . هنگامی که
می‌دید بر خاک سجده کرده‌اند ، خم می‌شد و با دست های نیرومند خود آنها را یکی
پس از دیگری بلند می‌کرد . آنها را در آب می‌انداخت و می‌گفت ،
- مسیح ! اینهارو بگیر .

و هنگامی که همه تا کمر در آب بودند و با چشمهای هراسناك او را می -
نگریستند . در کناره رودخانه زانو می‌زد و برای آنها دعا میکرد ، دعا میکرد
تا همه مردان و همه زنان درخاک بغلطنند و بنالند . و مردان و زنان که لباسهای خیشان
به تنشان چسبیده بود او را مینگریستند و سپس بجادرهای خود باز می‌گشتند ، آب از
کف‌هایشان بر زمین میریخت ، بصدای آهسته با هم گفتگو میکردند ، ترسی موهوم
آنها رخنه کرده بود .

میگفتند ، ما نجات پیدا کردیم . گناهامون شسته شد . دیگه ما مثل برف سفید
هسیم . دیگه هرگز گناهی ازما سر نمی‌زنه ،

وبچه‌ها که وحشت زده و خیس بودند ، باخود نجوا میکردند ،

ما نجات پیدا کردیم . دیگه هرگز گناهی ازما سر نمی‌زنه .

من دلم میخواد بدونم این گناهها که میکن چیه ، تا بتونم دست کم یه بار
تجربه کنم .

مهاجرین می‌کوشیدند که در راهها خود را سرگرم کنند .

فصل بیست و سوم

صبح شنبه در رخت شوی خانه‌ها ازدحام بزرگی بود. زن‌ها جامعه‌ها را می‌شستند. چیت‌های گلی رنگ، پارچه‌های گلدار- سپس آنها را در آفتاب می‌آویختند و پارچه‌ها را می‌کشیدند تا صاف شود.

از آغاز بعد از ظهر جنبش و هیاهویی غیرعادی در همه جا پدید آمد؛ افراد با کوشش تب‌آلودی تقلا می‌کردند. بچه‌ها، تحت تأثیر این وضع، بیش از همیشه آشوب می‌کردند. نزدیک عصر بچه‌ها را به حمام اشتراکی بردند. هرچه بچه‌های گرفته، رام و شسته میشدند، غوغای شادمانه بیشتر فرومینشت. پیش از ساعت پنج همه تمیز و پاکیزه بودند، تهدید شده بودند که اگر خود را از نوکشیف کنند بسختی کتک خواهند خورد. از اینرو اندوهگین قدم می‌زدند، و در رخت‌های پاکیزه احساس ناراحتی می‌کردند.

در فضای آزاد، روی رقصگاه، یک کمیته بکار می‌پرداخت. هرچه سیم برق یافته بودند گرد آورده بودند. مردان، در جستجوی تکه‌ای سیم انبار شهرداری را کاویده و جعبه‌های ابزار را خالی کرده بودند. و اینک، سیم گره خورده و نوار پیچیده با دهانه‌های بطری که بجای عایق بکار میرفت، بر فراز محوطه رقص آویخته بود.

در آنشب برای نخستین بار، می‌بایست رقص در فروغ چراغ برق‌ها آغاز شود. ساعت شش مردان از کار بازگشتند یا از جستجوی کار بازگشتند. و موج تازه‌ای بسوی دوش‌ها هجوم آورد. ساعت هفت، همه شام خورده بودند، مردها زیباترین لباس خود را پوشیده بودند - نیم‌تنه‌ها شسته، پیراهن‌های آبی پاکیزه، و گاهی لباس سیاهی که همیشه بکار می‌آید. دختران پیراهن‌های پاکیزه و اطو خورده‌شان را پوشیده، گیس‌های بافته را پشت انداخته بودند، نواربموها زده و آماده بودند. زنان با اضطراب از خانواده خود مواظبت می‌کردند و ظروف را می‌شستند. روی محوطه رقص ارکستر تمرین می‌کرد و بدور آن کودکان گرد آمده بودند. هیجانی همه را فرا گرفته بود.

پنج عضو کمیته مرکزی در چادر از راه‌روستن (۱)، رئیس گرد آمدند. هوستن

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت .
هریک از اعضاء کمیته نماینده یکی از « بخش های بهداشتی » بود . گفت :

- چه شانس آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص مار و بهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن .
هوستن گفت :

نه ، اونا همینوا از خدا میخوان . اینکار صلاح نیست .

اگه بتونی جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ
کنیم تو کارمون مداخله میکنی . یه جای دیگه هم اینکارو کرده .

سپس به نماینده بخش دوم که مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود و حالتی غمگین
داشت ، رو کرد :

- بچه‌ها رو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تا کسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتک نزنن . فقط دمشونو

بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنها باشه؟
- آره .

- خب پس بهش بگو که من باهاش کار دارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن
تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود و وارفته بنظر می-
آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که از آفتاب تکزاس
سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش را لبخندی روشن شد . میچ هایش را با حالتی عصبی
دردست ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فکری کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت .
هریک از اعضاء کمیته نماینده یکی از « بخش های بهداشتی » بود . گفت :

- چه شانس آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص مار و بهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن .
هوستن گفت :

نه ، اونا همینوا از خدا میخوان . اینکار صلاح نیست .

اگه بتونی جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ
کنیم تو کارمون مداخله میکنی . یه جای دیگه هم اینکارو کرده .

سپس به نماینده بخش دوم که مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود و حالتی غمگین
داشت ، رو کرد :

- بچه‌ها رو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تا کسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتک نزنن . فقط دمشونو

بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنها باشه؟
- آره .

- خب پس بهش بگو که من باهاش کار دارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن

تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود و وارفته بنظر می-
آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که از آفتاب تکزاس

سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش را لبخندی روشن شد . میچ هایش را با حالتی عصبی

دردست ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فکری کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .

ویلی ایتن با خرسندی لبخند زد .

- آره ، معمولا برای کمیته جشن‌ها پنج نفر معین میشن . من بیش از بیست نفر و بکار گرفتم -- همه شون گردن کلفتن . وقتی که رقص شروع بشه ، همه گوش بزنگ وای میسن ، تا صدائی بلند بشه یا بخوان چارو جنجال را بنه‌دازن دورشونو میگیرن همه کارها مرتبه . اصلا صداش در نمیاد ، مثل اینکه دارن میرن ، و انوقت اون یاروها رو میبرن بیرون .

- بگو باهاشون بد رفتاری نکنن .

ویلی با شادی قد قند کرد :

- من بهشون گفتم .

- خب ، ولی طوری بهشون بگو که بفهمن .

- اوه ، میفهمن . من پنج نفر و بیرون میدارم و اینها همه کسهائی رو که وارد میشن و ارسی میکنند . و پیش از اینکه فرصت داد و بیداد داشته باشن میچشونو میگیرن .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش با وقار مینمود :

- گوش کن ویلی . مبادا باین یاروها هیچ آسیبی برسه . شریف‌ها میان اینجا .

اگه اینهارو کتک بزنین ، پاسبان‌ها ما رو حبس میکنند .

ویلی گفت :

- همه چیز پیش‌بینی شده . اونهارو از اون عقب ، از وسط صحرا میبرن .

چند نفر مأمورن که مواظب باشن اینها از کدوم طرف بر میگردن .

هوستن ، اندیشناک ، گفت :

- خب ، بنظر من همه چیز مرتبه ، ولی ویلی مواظب باش پیشامدی نکنه .

تو مسئول هسی . اونارو کتک نزنین . چماق و چاقو و این جور چیز ها هم بکار نبرین .

ویلی گفت :

- نه ، ما دست باین چیزها نمی‌زنیم .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش اندیشناک بود :

- ویلی ، مواظب باش . مبادا باین یاروها آسیبی برسه . جلو نرده‌ها شریف

میدارن . اگه کتکشون بزنین ، شریف‌ها میگیرن حبستون میکنند .

ویلی گفت :

همه چیز پیش‌بینی شده . از عقب ، از وسط اردوگاهها ، میبرنشون . چند

نفر و مأمور کردم که مواظب باشن و ببینن اونائی که بر میگردن از کدوم درمیان .

هوستن اندیشناك گفت ،

- مواظب باش این یاروها زخمی نشن . دست بچماق و چاقو و اینجور چیزها
نبرین .

ویلی گفت:

- نه . روتنشون اثری نمیداریم

ولی هوستن بدگمان بود .

- ویلی ، من میخوام از جانب تو کاملاً مطمئن باشم . اگه مجبور به كتك-
کاری شدین ، مواظب باشین خون نریزه .

ویلی گفت :

- خب ، آقا .

- از جوونهای که انتخاب کردی اطمینان داری ؟

- بله ، آقا .

- خوبه . اگه وضع بدی پیش اومد ، بمن ، طرف راست صحنه رقص ، خبر

بدین .

ویلی بشوخی سلام داد و بیرون رفت .

هوستن گفت ،

- آه ، نمیدونم ، بشرطی که جوونهای ویلی دو سه تا رو نفله نکنن . ولی
خدایا ، این پاسبانهای لعنتی ، چرا میخوان اردوگاه مارو بهم بریزن . چرانمیتونن
مارا آسوده بذارن ؟

مرد جوان و اندوهگین بخش دوم گفت ،

- من در اردوگاه شرکت کشاورزی و دامپروری بودم . پراز پلیس بود .
بخدا برای هر ده نفری یه پلیس گذاشته بودن و برای هر دوست نفر یه شیر .
مرد کوتاه و فربه گفت ،

- جرمی (۱) بکی میگي ، خدایا ، من تواین اردوگاه بودم . یه مشت ساختمان

جویی ، سی و پنج ردیف ساختمان و هر ردیف پونزده تا دازه . و برای همه ساختمانها
ده تا موالهس . دور و ورش تا یه فرسخ بوگندمیاد . یکی از این پاسبانها حرف آخری
رو بمن زد . اونجا ، نشسته بود و بمن گفت ، « این کثافت‌های اردوگاه دولتی ا
وقتی بمردم آب گرم دادی ، دیگه همیشه آب گرم میخوان ، اگه بهشون سوال
فرنگی بدن ، دیگه دست و پا دار نیسن . وقتی از این چیزا باین اوکیهای نکبتی بدن

دیگه همیشه میخوان. این اردوگاههای دولتی پراز سرخه. اجتماعات افراطی تشکیل میدن. فقط بفکر اینن که اسمشونو براگرفتن اعانه ثبت کنن.»

هوستن پرسید :

- هیشکی دهنشو خورد نکرد؟

- نه یه مرد کوتاه ولاغرو اونجا بود بهش گفت : « چطور ، برا گرفتن اعانه؟ »

اون یکی جواب داد،

- همینه که میگم. برا گرفتن اعانه. اعانه همون چیزیه که ما مالیات بدهها میپردازیم و اوکیهای لعنتی که شما باشین، میگیرین .

کوتوله لاغر جواب داد،

- ما مالیات دولتو میپردازیم، مالیات بنزین، مالیات توتون.

و پاسبانه گفت،

- اجاره دارها برا هر پوند پنجه چهارصد دلار از دولت میگیرن ، این اعانه نیس ؟

و اون گفت :

- شرکت های کشتی رانی و راه آهن کمک مالی میگیرن ، این اعانه نیس ؟

پاسبانه جواب داد،

- خب، اونا باید بگیرن.

کوتوله لاغرو گفت،

- خب، اگه ما نبودیم، کی میوههای قشنگ شمارو میچید، ها ؟ مرد کوتاه و فربه، دورادور، نگاهی بشنوندگان انداخت.

هوستن پرسید،

- پاسبانه چی جواب داد؟

- هیچی عصبانی شد و گفت : « سرخهای ملعون، شما میخواین شلوغی راه بندازین ادنبال من راه بیفت.» اونوخ، بیچاره رو برد و بجرم ولگری شصت روز انداختش توهلفدونی.

مرد کوتاه و فربه شروع بخندیدن کرد،

- چه خوش باورا میدونی، کافیه که پلیس باهات چپ بیفته ، تا تو هم ولگرد بشی. برای همینه که نمیتونن اردوگاه مارو ببینن . پلیسها حق ندارن یاشونو تو اردوگاه ما بذارن. اینجا اتازونیه نه کالیفرنی.

هوستن آه کشید:

- من خیلی دلم میخواد که اینجا بمونیم. ولی زودتر باید از اینجا بریم.
من اینجا ناراحتم. مردم با هم کنار میان، با هم میسازن، ولی خدایا چرا بجای
اینکه بذارن با صفا زندگی کنیم، بیچاره مون میکنن و میندازن نمون تو
زندان؟ بخدا اگه دست از آزار ما ورن دارن، مجبور میشیم جوابشونو با چماق
بدیم.

آنگاه صدایش را آرام کرد و انکار بنخود گفت:

- باید بهر قیمتی شده آرامشو حفظ کنیم. کمیته نمیداره بهش افسار
بزنن.

مرد کوتاه قد و فربه بخش سوم گفت:

- هر کی خیال میکنه توی کمیته ما همه کارها رو براهه، باید بیاد و از نزدیک
ببینه. تو بخش من، امروز صبح میون زنهار دعا و جنجال شده بود. خیلی بهم بد و
بیراه گفتن و بعد ریختن بهم و توسرکه هم زدن. کمیته زنهار از کوره در رفته بود و
او مدن بسراغ من. میخواسن موضوعو توی این کمیته، توی کمیته خودمون مطرح
کنیم. من بهشون جواب دادم که دعاوی زنهار مربوط بنخودشونه. کمیته مرکزی نمیتونه
وقتشو با جنگ لنگه کفش تلف کنه.

هوستن تأیید کرد:

- خیلی خوب کردین.

و اینك روشنی افق فرو می نشست، و بتدریج که تیرگی غالب میشد، تمرینهای
ارکستر كوچك پرطنین تر میشد. چراغها روشن شد و دومرد، در تمام طول سیم محل-
های پیوند را بررسی کردند. گروه درهم فشردۀ کودکان در برابر نوازندگان ایستاده
بود. يك گیتارزن جوان آواز «جلای وطن» را میخواند، و با انگشت تارهارا میلرزاند
تا با آوازش همراه شود، و در بند برگردان دوم، سه ساز دهنی و يك ویلن بمیدان
آمد. مردم دسته دسته از چادرها بیرون آمدند، بطرف رقصگاه برآه افتادند و
با شکیبائی منتظر ماندند، و چهره‌های منتظر در فروغ چراغ برقها میدرخشید.
اردوگاه با پرچین بلندی از سیم آهنین احاطه شده بود. و در سراسر
طول پرچین، بیست متر به بیست متر، نکهبانی در علف ها نشسته بود و كشيك
میداد.

اینك، اتومبیل‌های مدعوین فرا میرسید، اجاره داران كوچك نواحی اطراف
با خانواده‌هاشان، مهاجرینی که از اردوگاههای دیگر میآمدند. و هر يك از آنها،
هنگامی که از در میگذشت. نام دعوت کننده اش را میگفت.

ارکستر آهنگ معروفی را نواخت، این بار بیدرتنگ مینواخت؛ زیرا تمرین
بپایان رسیده بود.

عیسی پرستان، جلو چادرهای خود نشسته و با چهره‌های خشمگین و تحقیر-
آمیز، دیده‌وری میکردند. حرف نمیزدند، در کمین گناه بودند، سیمای آنها نشان
میداد که تا چه حد این کارهای زشت را محکوم میکنند.

در مسکن جادها، روتی و وین فیلد، سرعت شام ناچیزشان را خورده بودند
و شتاب زده برای شنیدن موسیقی میرفتند. مادر آنها را صدا زد، چانه‌هاشان را
بالا آورد، درون بینی هاشان را پاک کرد، گوشه‌هاشان را کشید و توی آنها را نگاه
کرد و آنان را به بخش بهداشتی بازفرستاد تا یک‌بار دیگر دست‌هایشان را بشویند.
در پس ساختمان بخش قایم شدند. سپس آرام و متین وارد شدند، و بطرف رقصگاه
دویدند تا در گروه کودکانی که گرد نوازندگان جمع شده بودند، خود را جا کنند.

آل شام را خورد و ریشش را با خود تراش دوم تراشید، کت و شلواری
پشمی و پیراهنی راه راه پوشیده بود. دوش گرفت، با دقت شستشو کرد و موهایش
را بعقب شانه زد. و با استفاده از یک لحظه کوتاه که سالن روشویی‌ها خالی مانده بود،
با خرسندی توی آئینه لبخند زد و گردنش را پیچاند و کوشید که نیمرخ خود را
هنگام لبخند زدن ببیند. بازو بندهای سرخش را بست و کت کمرتنگش را پوشید.
سپس کفشهای زردش را با تکه‌ای از کاغذ مستراح برق انداخت. مردی که دیر
رسیده بود بدرون آمد تا دوش بگیرد. آل شتاب زده بیرون رفت و با حالتی غرور
آمیز و نگاهی که در کمین دختران بود، بسوی رقصگاه برآه افتاد. نزدیک صحنه
دختر زیبا و موبوری را دید که جلو چادری نشسته است. راه خود را بآنسوکج کرده
و برای آنکه پیراهنش را بهتر نشان دهد، تکه‌های کتش را باز کرد و پرسید:

- شما امشب میرقصین؟

دختر جوان بی آنکه جوابی بدهد، چشمهایش را برگرداند.

- اوه؛ همیشه با شما به کلمه حرف زد، چه خبر شده مگه؟ نمیخواین با هم

به دوری برقصیم؟ با لاقیدی بگفته خود افزود:

- من والس بلدم.

دختر جوان چشمهای ترسانش را بالا آورد و گفت:

- اینکه چیزی نیس... همه والس بلدن.

آل گفت:

- ولی نه مثل من.

موزیک مینواخت و آل با پایش ضرب میگرفت و گفت:

- بریم دیگه .

زن بسیار چاقی سرش را از چادر بیرون آورد، آل را نگاه کرد و با آهنگی خشمگین گفت :

- برو پی‌کارت. دختر من خواستگار داره . باید عروسی کنه، نامزدش میاد و با هم میرن .

آل چشمك گستاخانه‌ای بدخترك زد و با آهنگ موسیقی جست و خیز کرد و دور شد، با باروها و ساقها و پاهای خود والس را آغاز کرد . و دختر جوان با علاقمندی بدنبالش نگاه کرد.

پدر بشقابش را بزمین گذاشت و بلند شد و گفت:
- جون، تو میای؟

و برای مطمئن ساختن مادر بگفته خود افزود :
- ما میریم چند نفرو ببینیم و کاری گیر بیاریم.
و چون بسوی منزل مدیر با او همراه شد :

توم با قطعه نانی ته بشقابش را پاك کرد ، سپس قطعه نان را بلعید و بشقاب را بمادرش داد. مادر بشقاب را در يك آب گرم فرو برد ، آنرا شست و به رزاف-شارن داد تا خشکش کند. و سپس پرسید:

- تو نمیری برقصی؟

توم جواب داد :

- شاید برم منو تو کمیته گذاشتن. ما باید از مردم پذیرائی کنیم.

- بهمین زودی تو یه کمیته؟ بعقیده من ، این واسه اینه که کار گرفتی.

رزاف شارن برگشت تا بشقاب را کنار ظرف‌ها بگذارد. توم با انگشت او را نشان داد .

- اوه ! شکمش چه بزرگ شده .

رزاف شارن سرخ شد و بشقاب دیگری از دست مادر گرفت.

مادر گفت :

- میدونم .

توم گفت :

- خیلی هم قشنگ شده .

زن جوان بشدت سرخ شد ، سرش را پائین انداخت و بسا صدای آهسته‌ای

گفت :

- بسه .

- مادر گفت :
- معلومه ، دختری که چشم براه بچه باشه ، هر روز قشنگتر میشه . توم شروع کرد بخندیدن ،
- اگه همین جوری باد کنه ، باید یه چرخ بگیریم و سوارش کنیم .
- رزاف شارن گفت :
- حرف نزن ، بسه دیگه !
- آنگاه بزیر چادر پناه برد تا از نگاهادر امان باشد .
- مادر خنده کوتاهی کرد :
- بینودی اذیتش کردی .
- توم گفت :
- از این حرفها خوشش میاد .
- میدونم ، ولی باز هم ناراحتش میکنه . تازه وقتی یاد کنی میافته خون میخوره .
- خب ، بهتره فراموشش کنه . شاید همین الان مشغول مطالعه باشه که رئیس جمهور اتازونی بشه .
- مادر گفت :
- اذیتش نکن زندگی راحتی نداره .
- ویلی ایتن نزدیک شد ؛ لبخندی بر چهره اش خط انداخت و گفت :
- اسم تو ، توم جاد نیس ؟
- چرا .
- من رئیس کمیته جشنها هم . ماتورو لازمت داریم . پکی در باره تو بامن حرف زد .
- توم گفت :
- باشه ، مادرمو معرفی میکنم .
- ویلی گفت :
- حالتون خوبه ؟
- مادر گفت :
- ای ، بد نیس .
- ویلی گفت :
- اول باید جلو در کشیک بدی ، و بعدنو رقص . وقتی این بی پدر و مادرا تو میان باید نشونشوکنی . من یه نفرو در اختیار میدارم . و بعد کارتون ایسنه

که برقصدین و چشم و گوشتونو واکنین .
توم گفت :

- باشه ! میتونم اینکارو بکنم .

مادر نگران شد :

- دعوا مرافه راه نمیفته ؟

ویلی جواب داد :

- نه خانم . دعوا مرافه راه نمیفته .

توم تأییدکرد :

- مطمئن باش که خبری نمیشه . من حتماً بر میگردم . مادر . حالامیرم
برقصم .

دو مرد جوان ، در جهت نرده در ورودی ، دورشدند .

مادر ظرفهارا روی صندوقی چید . و صدا زد :

- بیا بیرون .

و چون جوابی نیامد ، افزود :

- رزا شارن . بیرون نمیای ؟

زن جوان از چادر بیرون آمد و کنار ظرفها ایستاد .

- توم فقط میخواست باهات شوخی کنه .

- میدونم ، من از این ناراحت نشدم ، فقط نمیخوام بهم نگاهکنن .

- توکه نمیتونی جلو اینکارو بگیری . مردم بهت نگاه میکنن . چیزی که

هس . مردم از دیدن زنهای آبستن خوششون میاد . انگار کیف میکنن . تفریح
میکنن . تو نمیری برقصی .

- میخواسم برم . ولی نمیدونم . دلم میخواد کنی هم اونجا باشه .

صدایش بالا آمد .

- مادر من دلم میخواد اونجا باشه ، من دیگه نمیتونم .

مادر بادقت او را نگاهکرد :

- میدونم چی . فقط گوش کن ، رزا شارن ... از خونواده خجالت نکش .

مقصودم این نبود ، مادر .

- خب ، پس سعی کن که از ما خجالت نکشی . ما آنقدر غم غصه داریم که

دیگه به خجالت نمیرسه . لب زن جوان لرزید .

- من ... من برقص نمیرم ، من نمیتونم ... مادر ... بمن دل و جرأت

بده !

نشست و سرش را در بازوهایش پنهان کرد .
مادر دستهایش را با قاب دستمالی خشك کرد ، جلو دخترش چمباته زد و دو
دستش را روی موهای رزاف شارب گذاشت و گفت ،
- تو دختر خوبی هسی . تو همیشه دختر خوبی بودی . غصه نخور ، من ازت
مواظبت میکنم .

صدایش را نرمتر و حساستر کرد ،
- میدونی ما دوتا چكار میکنیم ؟ همین الان میریم رقص ، اونجا میشینیم
و رقصو تماشا میکنیم . و اگه یکی اومد و تورو دعوت کرد ... من میكم كسالت
داره . میكم حالش خوب نیس . اونوقت تو میتونی موسیقی رو گوش بدی و همه
چیز ...

رزاف شارب سرش را بالا آورد ،

- نمیداری من برقصم .

- نه ، نمیدارم .

- و نمیداری هیشکی بهم دس بزنه ؟

- نه .

زن جوان آه کشید . بانومیدی گفت ،

- نمیدونم میخوام چكار كنم . مادر ، راسی میكم . نمیدونم .

مادر دستی بروی زانوانش زد و گفت ،

- گوش كن . منو نگاه كن . حالا بهت میكم ، یه دقه صبر كن ، خیلی خوب

میشه . باوركن . حالا یاشو . میریم حموم و بعد پیرهن قشنگمونو می پوشیم و میریم رقصو
تماشا میکنیم .

مادر رزاف شارب را با خود ببخش بهداشتی برد .

پدر و عموجون در برابر طارمی دفتر ، در میان گروهی از مردان چمباته

زده بودند .

پدر گفت ،

- ما نزدیک بود كار گیر بیاریم . اگه یه دقه میموندم كار گیر می آوردیم . بدو

نفر كار داده بودن یه وضع عجیبی پیش اومد . كار فرما آنجا بود و گفت ،

« ما دونفرو بابیست و پنج سنت استخدام کردیم . ولی هنوز هم محل داریم . خیلی

كارگر میخوایم . برگردین باردوگاهتون و بهشون بگین بابیست و پنج سنت استخدام

میکنن ... هرکسی میخواد بیاد . » عصبانیتی در گروه مردم پدید آمد . مردشانه پهنی

كه همه چهره اش در كلاه سیاهی پنهان شده بود ، دستش را روی زانوانش زد و

گفت :

- بر شیطان لعنت ، من مقصودشونو میدونم . یه مشت آدم‌گشنه اونجا جمع میشن . با ساعتی بیست و پنج سنت آدم نمی‌تونه خونوادشو سیر کنه ولی آدم گهنه ، هرچی باشد قبول میکنه . دارن پدرمونو درمیارن . کارو بمناقصه میدارن . چیزی نمونده که برا کارگرفتن ، ازمو پول بگیرن .
پدرگفت :

- باید قبول کنیم ، ما هیچکدوممون کار نداریم . خدا میدونه من میخواسم برم ، ولی وقتی این یاروها رو دیدم ، از رفتارشون بیزار شدم .
مرد کلاه‌سیاه گفت :

- آدم وقتی فکرشو میکنه دیوونه میشه . من برا یکی کار میکردم ، این یارو حتی نمیتونس محصولشو جمع کنه . میخواد محصولشو میچیدن و این خیلی براش گرون تموم میشد ، وقتی محصولش چیده میشد تازه نمیتونس چکار کنه .
پدر سخنش را برید :

- بعقیده من ...

دایره شنوندگان بلب‌هایش چشم دوخته بود .

- بالاخره من فکر کردم ... گیرم هر نفری فقط یه جریب زمین واسه خودش داشته باشه . خب زن من میتونه سبزی کاری کنه و یا دو تا خوک و چند تا مرغ و خروس نگه داره . و ما مردها میتونیم کارکنیم و بعد بخونه‌مون برگردیم . شاید بتونیم بچه‌ها رو مدرسه بنذاریم . من مثل مدرسه‌های اینجا هیچ جا ندیدم .

مردی که کلاه سیاه بسر داشت گفت :

- توی این مدرسه‌ها بچه‌های ما خوش نمیکذاره .

-- چرا ؟ منکه هیچ بدی نمی‌بینم .

- خب ، بچه‌ای که کیف نداره ، لباسش پاره پاره‌س ، و کفش نداره و کنارش بچه‌هایی بنشینن که کفش دارن ، شلوارهای قشنگ دارن ، سر بسرش میدارن و مسخره‌ش میکنن . پس من رفته مدرسه . هر روز دعوا میکرد ، از همه هم‌گرددن کلفت‌تر بود ، خیلی شرور بود . مجبور بود دعوا و کتک کاری کنه . وقتی میومد خونه لباسش پاره پاره و دك و پوزش خونی بود و تازه یه دفه هم مادرش کتکش میزد . ولی من وضعیت رو درس کردم ، دلیل نداره که همه این بچه بیچاره رو کتک بزنن . بر شیطان لعنت !
- من نمیدونم ، راسی نمیدونم .

پدر پرسید :

- خب ، پس من چه خاکی بسر کنم ؟ مادیگه پول نداریم . یکی از پسرهای

من براچند روزی کارگیر آورده ، ولی این چیزی نیست که همه خانواده روسیرکنه . من میرم اونجا که بیست و پنج سنتو بگیرم . دیگه چاره‌ای ندارم .

مردی که کلاه سیاه داشت سرش را بالا آورد ، و در روشنائی چانه خارخاری و گردن گره‌گرهش ، که موهای ریش مثل پوست خنزیر آن گسترده شد ، بود . بچشم خورد . با آهنگ تلخی گفت :

— راس میکنی . پس برین . من ساعتی بیست و پنج سنت میکنم شما با ساعتی بیست سنت جای منو میکنی . بعد من ، باشکم خالی میام و با پونزده سنت دوباره جای خودمو میکنم . برین . همینکارو بکنی .
پدر گفت :

عجب ، پس میخواین چه غلطی بکنم ؛ منکه نمیتونم از گشنکی بمیرم تا شما بازهم بیست و پنج سنتو بگیرین .
مرد کلاه سیاه سرش را از نو پائین آورد و چانه‌اش در سایه فرورفت . و گفت :

— نمیدونم . راسی که نمیدونم . خیلی سخته که آدم روزی دوازده ساعت کار کنه و بازم شکمش سیر نشه ، و تسازه ، یه ریز هی نقشه بکشه . بچه من گشنه‌س . خدایا ، منکه نمیتونم هممش فکر و خیال بکنم . آدم دیوونه میشه .
مردان با چهره‌های درهم ، خاموش و آرام ، سالانه سالانه براه افتادند .
دم در ورودی ، توم واردین را بازرسی میکرد . نور افکن چهره مدعوین را روشن میساخت .
ویلی ایتن گفت :

— چشماتو واکن . من ژول ویتلا (۱) رو میفرستم بکمکت . از یه طرف بسرخ . پوست‌ها میرسه ، نیمه شروکی (۲) و شجاعه . چشماتونو واکنین و یاروهارو نشون کنین .
توم گفت :
— باشه .

کشاورزان با خانواده‌های خود فرا میرسیدند . دختران گیس‌هائی بلند داشتند و پسران خود را برای رقص آراسته بودند . ژول پیش آمد و کنار توم ایستاد ، و گفت :

— من اومدم .

۱- Jules Vitela

۲- Sherokee گروهی از سرخ پوستان آمریکا .

توم ، بینی عقابی ، گونه‌های برآمده و چانه قهوه‌ای او را نگاه کرد .
- بنظرم پدر و مادرت سرخ پوستن .
زول گفت ،

- نه من دورگه‌ام . کاش یه سرخ پوست تموم عیار بودم . اقلا برا خودم زمین داشتم ، خیلی‌ها دارن .
توم گفت ،
- اینارو ببینین .

مدعوین ، اجاره داران کوچک با خانواده هاشان ، مهاجرینی که از اردوگاههای مجاور آمده بودند ، جلو درازدحام میکردند . بچه‌ها می‌کوشیدند دستشان را آزاد کنند ، پدرها و مادرها آنان را بآرامی می‌کشیدند .
زول گفت ،

- این رقصها خیلی عجیبه . رفقای ما چیزی ندارن ، ولی همینکه میتونن دوست و آشناهاشونو برقص دعوت کنن . همین ارج و قربشونو بالا میبره و مغرورشون میکنه . دیگران هم واسه همین رقصها ، بهشون احترام میزارن . اونجائی که من کار میکردم ، یه جوونی بود که یه تیکه زمین داشت ، یه دفعه اومده بود اینجابر قسه . من دعوتش کرده بودم اومده بود و گفته بود ، این تنها رقص خوبی بود که در این ناحیه ترتیب دادن ، تنها رقصی که آدم میتونه دخترها و زنشو با خودش بیاره . اوه ! نگاه کن !

سه مرد جوان - سه کارگر جوان با نیمتنه آبی رنگ ، از نرده می‌گذشتند پهلوی بیپهلوی راه میرفتند ، نگهبان در ورودی از آنها چیزی پرسید ؛ جواب دادند و بدرون رفتند .

زول گفت ،

- خوب نشونشون کن .
نزد نگهبان رفت و پرسید ،
این سه تارو کی دعوت کرده ؟
- یکی باسم جاکسون بخش چهار .
زول برگشت و بتوم گفت ،
- بنظرم خودشون باشن .
- از کجا میدونی ؟

- نمیدونم چی بگم . اینطور خیال میکنم ، مثل اینکه از خودشون خاطر جمع نیسن . دنبالشون برو و به ویلی بگو که مواظبشون باشه و موضوع رو از جاکسون

بخش چار بیرسه . باید جاکسون اینهارو ببینه و بگه قضیه از چه قراره . من اینجا میمونم .

توم بدنبال سه مرد جوان براه افتاد . بسوی صحنه رقص پیش رفتند و آهسته و آرام در صف اول جمعیت قرار گرفتند ، توم ، ویلی را نزدیک ارکستر دید و باو اشاره کرد . ویلی آهسته پرسید :

- چی میگی ؟

- سه تارو .. اونجا .. می بینی ؟

آره .

- میگن یکی باسم جاکسون از بخش چار دعوتشون کرده .

ویلی گردنش را دراز کرد ، هوستن را یافت و او را صدا زد . هوستن نزد

آنها آمد .

ویلی گفت :

- این سه تا جوونك ، باید جاکسون بخش چار رو پیدا کنیم ببینیم اینهارو

دعوت کرده یا نه .

هوستن نیم دوری زد و دور شد ، و چند لحظه بعد ، همراه با جوانکی کائزاسی ،

لاغر و درشت استخوان ، بازگشت .

هوستن گفت : - این جاکسون .

- بگین ببینم جاکسون ، این سه تا جوونكو می بینن .

- آره .

- اینارو شما دعوت کردین ؟

- نه

- تا حالا ، هیچ ، اینارو دیدین ؟

جاکسون با دقت آنها را نگاه کرد .

- بله میشناسم ، من پیش گرگوریو (۱) با اینها کار میکردم .

- پس ، اسمتونو بلدن ؟

- معلومه ، ما باهم کار میکردیم .

هوستن گفت :

- خیلی خب . فقط بهشون نزدیک نشین . اگه رفتارشون مثل بچه آدم باشه ،

بیرونشون نمیکنیم . ممنون ، آقای جاکسون .

وبه توم گفت ،

- آفرین! بنظرم خودشون باشن.

توم گفت ،

- ژول اینهارو نشون کرد.

ویلی گفت ،

- امان از این ژول لعنتی! هیچ تعجیبی نداره، باخون سرخ پوشش بو میکشه.

خب، پس من میرم اینارو برفقا نشون بدم.

پسر پانزده ساله‌ای دوان دوان از میان جمعیت گذشت و نفس زنان جلوی هوستن ایستاد و گفت،

- آقای هوستن، من اون کاری رو که گفتین کردم. یه ماشین اونجا زیردرخت

اوکالیپتوس وایساده و شیش نفر توش نشستن، یه ماشین دیگه توجاده وایساده و چهار

نفر توشن، من ازشون کبریت خواسم. دیدم همه شون هفت تیر دارن.

چشمهای هوستن حالتی سخت و وحشیانه گرفت و گفت،

- ویلی، مطمئنی که همه کارها مرتب و روبراهه؟

ویلی با شادمانی لبخند زد ،

- آقای هوستن، خیالتون راحت باشه جنجال و مرافه راه نمیفته.

- خب، پس خیلی تند نرین. دقت کنین. و اگر بشه، بی اینکه چیری

پیش بیاد، بهتره با ادب، دو بدو و محرمانه دو کلمه باهاشون حرف بزنین. من تو

چادر هم.

ویلی گفت ،

- من میرم ببینم چکار میشه کرد.

رقص هنوز بدرستی آغاز نشده بود. ویلی روی صحنه رقص رفت و فریاد

زد ،

- برا رقص آماده بشین.

موزیک خاموش شد. پسران و دختران از هرجانب هجوم آوردند و در هم

آمیختند. و آنگاه در روی صحنه بشکل هشت مربع درآمدند و بیحوصله تکان

میخوردند، دختران دستها را بالا میآوردند و انگشتها را تکان میدادند، و پسران

که خودداری نمیتوانستند، باپاهاشان ضرب میگرفتند. گرداگرد صحنه پیرها ایستاده

بودند، باآرامش لبخند میزدند، جلوی بچه‌ها را میگرفتند که برقصگاه پانگذارند

و از دور عیسی پرستان، براین فساد و تباهی با دشمنی پرنفرتی مینگریستند.

مادر و رزاف شارن روی نیمکتی نشسته بودند و تماشا میکردند. و هر بار که پسری

برزاف‌شارن پیشنهاد رقص میکرد، مادر می‌گفت؛
 - نه، حالش خوب نیست « و رزاف‌شارن سرخ میشد و چشمانش برق میزد مدیر
 میان صحنه رقص آمد و دست‌ها رو بالا برد .
 - حاضر ؛ موزیک بنوازد !

ارکستر آهنگ رقص دوجفتی را نواخت ، رقص مرغی .
 موزیک با شدت و روشنی بالا میگرفت - ناله ویولن ، نوت‌های تو دماغی و
 دقیق سازدهنی ، نواهای گرم گیتار که آهنگ‌ها را از هم جدا میکرد ، آهنگی خیال
 انگیز .

- مدیر فیکورها را اعلام میکرد ، مربع‌ها بجنبش درآمد .
 - جلو، عقب، دورهم، خانمها رو تاب بدین .
 مدیر با هیجان پامیکوفت، تلاش میکرد، پی‌درپی صحنه رقص را می‌پیمود،
 فیکورها را بیان میکرد و با دست و پا طرح مینمود .

- خانمها رو تاب بدین ، خب؛ دهنها رو بهم بدین و به پیش !
 موزیک بالا میرفت یا پائین می‌آمد و کفشهای چابک بر کف صحنه رقص که
 مثل پوست طبل بود، طنین می‌انداخت . مدیر با صدای پرتنین و یکنواختی فریاد
 میزد ؛
 - یه دور براست . یه دور بچپ ! از هم جدا ، یالا - از هم جدا ، پشت
 پشت !

در این هنگام بود که آرایش سردخترای جوان‌نظم زیبای خود را رفته رفته
 از دست میداد. در این هنگام بود که عرق بر پیشانی پسران مثل مروارید می‌غلطید،
 در آنجا بود که اشخاص ماهر هنر های خود را مینمودند . و پیران گرداگرد صحنه
 نشسته، با آهنگ گوش میدادند، آهسته کف میزدند ، با پا ضرب میکردند، هنگامی
 که نگاهشان بهم می‌افتاد محبوبانه بهم لبخند میزدند و تأیید کنان سر را تکان
 میدادند .

مادر دم گوش رزاف‌شارن گفت ؛
 - شاید باور نکنی ، ولی پدرت ، در جوانی، از بهترین رقاصه‌هایی بود که من
 در عمرم دیدم . لبخند زد ، این رقص منو بیاد گذشته‌ها میندازه .
 و روزهای گذشته بر چهره‌های حاضرین لبخند مینشانده .
 - بیست سال پیش من در مسگوکی (۱) کوری درو می‌شناختم که ویولن میزد ...

اونجا ، در داکوتا سوئدی ها هسن ... میدونین بعضی وقتها چکار میکنند ؟
فلفل رو صحنه میپاشن . فلفل از زیردامنهاشون بالا میره . وفرز وزرنکشون میکنه
... مثل مادیون‌های حشری ، هی می‌جنبن . این سوئدی‌ها بعضی وقتها اینکارها رو
میکنن .

عیسی پرستان جلوچادرهاشان از بچه‌های خود که اندیشه‌های پر اندوه و نا -
پیدا داشتند مواظبت میکردند . میگفتند ،

- ببینین گناه همه جارو گرفته . اینها سوار اسب آتشی میشن ویکراست‌میرن
بجهنم ، وبا سیخ داغشون میکنند . چه سر شکست بزرگی که مؤمنین مجبورن اینها
رو ببین .

و بچه‌هاشان ، مشوش پرهیجان خاموش میماندند .
مدیر اعلام کرد :

- یه دور دیه وبعد یکه دورکوچیک ، سعی کنین این یکی خیلی خوب بشه ،
الان رقص تموم میشه .

دخترها گرمشان بود . بادهان باز وچهره‌جدی وباشکوه میرقصیدند . وپسران
با تکانی موهای بلندشان را بالا میانداختند ، میخرامیدند ، روی نوک پا راه میرفتند و
پاشنه هاشانرا بهم میزدند . چهارگوشها پیش میرفت ، باز میگشت ، درهرحرکت بهم
میخوردند ودرهم می‌پیچیدند . موزیک بیداد میکرد .

وناگهان همه ایستادند . رقاصان نفس نفس زنان بیحرکت ماندند ، آنگاه همه
کودکان دست یکدیگر را رها کردند ، صحنه رقص را فرا گرفتند ، پی هم دویدند ،
پورتمه رفتند ، سرخوردند ، کلاههای هم را دزدیدند وموهای هم را کشیدند . رقاصان
نشستند وبا دست خود را باد زدند . نوازندگان ایستادند ، اعضاء خسته وکریختشانرا
کشیدند واز نوشستند . ونوازندگان گیتار با هستکی تارهای آلات موسیقی خود را با
پنجه‌ها میلرزاندند .

صدای ویلی از نو طنین افکند ،

- همرقص‌ها رو عوض کنین ! برا یه رقص دیگه آماده شین !

رقاصان از نو ایستادند وجوانان تازه‌ای درجستجوی همرقص قدم پیش گذاشتند
توم‌نزدیک سه مرد جوان ایستاده بود . دید که سه جوان راهی از میان صحنه جستند
وبسوی چهارگوشه‌ایکه در حال تشکیل بود رفتند . با دست اشاره‌ای به ویلی کرد و
ویلی چیزی به ویولونیست گفت . ویولونیست آرشه را روی تارها بناله درآورد .
بیست جوان راهی جستند وبسوی مرکز صحنه رقص رفتند . اینک سه جوان به‌چهار
گوش رسیده بودند . و یکی از آنها گفت ،

- من این یکی رو ور میدارم .
 جوانکی موبور چشمهای براقش را بالا آورد ،
 - ولی این همرقص منه !
 - خفه شو ، مادر قحبه ...
 در آن دور ، در تیرگیها ، صدای سوت طنین انداخت . ولی اینك دیواری
 سه مرد جوان را در میان گرفته بود . هریك از آنها می‌دید که مشتهای نیرومندی
 بر وی مسلط گشته است . و دیوار جاندار باهستگی از رقصگاه خارج شد .
 ویلی فریاد زد ،
 - بنوازید !
 موزيك بصدا آمد ، مدیر با صدای بلندش ، حرکات و اشکال را اعلام‌داشت
 و پاها برکف صحنه کوبیده شد .
 اتومبیل روبازی جلو نرده ایستاد . راننده فریاد زد ،
 - واکنین ، انگار اینجا جارو جنجالی راه افتاده . دعوا شده ؛
 نگهبان از جای خود تکان نخورد .
 - اینجا هیچ دعوا نشده ، بموسیقی گوش بدین ، شما کی هسین !
 - پلیس .
 - پروانه بازرسی دارین ؛
 - وقتی جائی دعوا میشه ، ما پروانه احتیاج نداریم .
 نگهبان در ورودی گفت ،
 - خب ، ولی اینجا هیچ دعوائی نشده .
 کسانی که در اتومبیل نشسته بودند گوش دادند ، ولی جز صدای موسیقی و
 مدیر چیزی نشنیدند . آنگاه اتومبیل آهسته پیش رفت و کمی دورتر دریك پیراهه
 ایستاد .
 سه مرد جوان ، در میان گروه متحرك نمی‌توانستند بجنبند یا صدائی بر
 آورند دستی دهانشان را گرفته بود و دست دیگر مجهایشان را می‌فشرد . هنگامی
 که بتاریکی رسیدند ؛ گروه مردان میدان داد . توم گفت ،
 - دیگه بهتر از این نمیشه .
 مجهای اسیر خود را از پشت گرفته بود .
 ویلی دوان دوان از صحنه رقص بیرون آمد و آنها را باز یافت و گفت ،
 - آخری ! حالا دیگه شش نفر بسه . هوستن میخواد این حلقه مضغه هارو

هوستن بتنهائی از تیرگی بیرون آمد .

- همین‌ها هسن ؟

زول گفت :

- آره خودشونن . مثل یه دسه گل اومدن اونجا و میخواسن دعوا راه‌بندازن ،

ولی فرصت نکردن دسشونو بالا بیارن .

- ببینم ، درچه حالن .

با يك حرکت دست ، زندانیان جلوی او ردیف شدند . سرشان را پائین انداخته

بودند . هوستن با چراغ جیبی بنوبت يك يك چهره‌های در هم کشیده را روشن کرد

و پرسید :

- چکار میخواسین بکنین ؟

جوابی نشنید .

- آخه کی بشما دستور داده بود که اینکارو بکنین ؟

- ما که کاری نکردیم ، اه ! فقط می‌خواستیم برقصیم .

زول گفت :

- دروغ میگه ، مگه بچه گول میزنن .

توم دخالت کرد :

- آقای هوستن ، وقتی که این باباها صداشون دراومد ، درس همونوقت صدایه

سوت شنیده شد .

- آره ، میدونم . پلیسها اومدن جلو نرده .

سرش را گرداند .

- ما شمارو اذیت نمی‌کنیم . ولی راسشو بگین ، کی شمارو مأمور کرده بود

که شب نشینی مارو بهم بزنن ؟

منتظر جواب بود .

هوستن با صدائی غمزده دوباره گفت :

، شماهم از ما هسین ، از بچه خودمون هسین . چطور شد که شما اومدین

اینجا ، ما همه چیزو میدونیم .

- چکار میشه کرد ، از گشنگی که نمیشه مرد .

- کی شمارو فرستاده ؟ کی بشما پول داد که بیاین اینجا ؟

- چیزی بما ندادن .

- و دیگه هم چیزی بهتون نمیدن . دعوا نشده ، پولهم نمیدن ، همینطوری ،

نه ؟ یکی از اسیران صدایش را بلند کرد :

- هر کار میخوانی بکنی . ما حرفی نداریم .
هوستن يك لحظه سرش را پائین انداخت ، سپس با صدای نیمه آرامی
گفت ،

- خبه ، چیزی نکن . ولی خوب گوش بدین با اینکاری که شما میکنی
به کسان خودتون از پشت خنجر میزنن . ما میخوانیم آسوده زندگی کنیم ، و با
حفظ نظم به شب تفریح کنیم . خرابکاری نکنی . به خورده فکر کنی . شما
بخودتون بد میکنی . خب ، بچه ها از عقب اردوگاه از روی پرچین ردشون کنی .
اذیتشون نکنی . اینها خودشون نمیدونن که دارن چکار میکنن .
گروه آهسته بحرکت آمد و بانتهای دیگر اردوگاه رسید .
هوستن باچشم آنها را دنبال کرد .
زول گفت ،

- به اردنگ کوچیک بزنیم درکونش ؟
ویلی فریاد زد ،
- نه ، ابداً ! من قول دادم که کتکشون نزنم .
زول التماس کرد ،
اوه ! چیزی نیس ، با تگ پا میزنیم . فقط براینکه از پرچین ردشون کنیم .
ویلی از نوگفت ،
- هیچ لازم نیس . وگفت ،

- گوش کنی ، ایندفعه سالم در رفتن ولی بدیکرون بگن اگه دیگه بخوان
از این غلطها بکنن . کتکی میخورن که تا عمر دارن یادشون نره استخونها شونو
خورد میکنیم . برفقاتون بگن هوستن میگفت شما از بچه های خودمون هسین .
ممکنه . ولی من از همین سختیم میشه .

بپرچین میرسیدند . دونگهبان که در آنجا کشیک میدادند برخاستند و پیش
آمدند .
ویلی گفت ،

- اینها باید برن خونشون بخوابن . سه مرد از مانع گذشتند و در تیرگی گم
شدند .

گروه مردان با شتاب بسوی رقصگاه بازگشت . وارکستر با آهنگ « دان-
توکرپیر (۱) » مینالیدند و نواهای دلپذیر مینواخت .

نزدیک دفتر ، مردان چمباتمه زده ، همچنان گفتگو میکردند ، و نواهای تند ارکستر تا آنجا هم میرسید .
پدر گفت ،

- چیزهای تازه داره پیش میاد . درس نمیدونم چیه . شاید اونوقت مادیگه نباشیم و نبینیم . ولی اوضاع داره عوض میشه . یه جور ناراحتی و دلواپسی تو هوا موج میزنه . مردم آنقدر مضطرب و دلواپسن که دیگه نمیدونن کجاهسن .
مردی که کلاه سیاه بر داشت سرش از نو بالا آورد و نور ، خارهای ریشش را نمایان ساخت . چند سنگریزه کوچک از زمین برداشت و مثل تپله آنها را بادیست پرتاب کرد ،

- من نمیدونم ، ولی همونطور که میگن داره وضع عوض میشه . یکی حادثه‌ای رو که در آکرن (۱) و او هیو (۳) پیش اومده بود برام تعریف کرد شرکتهای کائوچو مردم از کوهستانها و دهات آورده بودن که مزره کمتر بدن . انوقت ، اینمردم کوهی و دهاتی رفتن تو یه اتحادیه اسم نوشتن . حالا شما حرف از دعوا و مرافعه میزنن! همه این دوکوندارها ، همه این قزاقها ، همه این هوجیها ، داد و بیداد راه میاندازن و میگن « وای سرخها» اینها در آکره چشم دیدن اتحادیه رو نداشتن ، و رفتن بهمشر بزنی . کشیشها شروع بموعظه کردن ، روزنامه هاجر چه میتونسن جار و حنجال راه انداختن و شرکتهای بیل و کلنگ تقسیم میکردن و نارنجك میخریدن . انگار که این کوه نشینها و دهاتی های بیچاره راسی راسی دیون .

گفته‌اش را برید و باز هم چند سنگریزه برای پرتاب برداشت .

- این قضایا مال مارس گذشته‌س ، و یه روز یکشنبه ، پنجهزار نفر از این کوه نشینها ، بیرون دروازه شهر یه مسابقه تیراندازی ترتیب میدن . پنجهزار نفر بودن . فقط با تفنگهاشون در شهر رژه رفتن . همینکه مسابقه تیراندازیشون تموم شد ، از وسط شهر برگشتن . غیر از اینهم کاری نکردن . باور کنین بعدش هم هیچ اتفاقی نیفتاد . همه این کمیته‌های شهر نشینها و نمیدونم چی و چی و کلنگ ها رو بر گردوندن ، دکوندارها بدکونهاشون برگشتن . نه کسی کتک خورد ، نه کسی کشته شد ، نه تن کسی رو قیراندود کردن و پرچسبوندن . (۳)
مدتی همه خاموش ماندند و بعد کلاه سیاه گفت ،

Akron - ۱ Ohio - ۲

۳ - مراسم لینچ کردن سیاهان؛ قیراندود و پرچسباندن و آتش زدن .

- اینجا دارن وحشیکری میکنن . یه روز این اردوگاهو آتش زدن و یه روز باچماق کتک زدن . من میگم ... ما همه مون تفنگ داریم ، من میگم شاید بدنباشه که روزهای یکشنبه یه مسابقه تیراندازی ترتیب بدیم . مردان چشمها را بسوی او گرداندند ، سپس پائین آوردند . ناراحت بودند و سالانه سالانه راه میپیمودند . کف کفشهایشان خاک را میلیسید .

www.KetabFarsi.com

فصل بیست و چهارم

بهار کالیفرنی شکفت آور است . دره ها ، دریاها بیست خوشبواز درختان گلداری و آبهای سفید و گلی . و بزودی نخستین پیچکها روی تاکها پدیدار میشوند و بتنه های پیر و خمیده تاکها جنگ می اندازند . تپه های پر حاصل ، سبز رنگ و چون پستان ، گرد و مخملی است . و روی زمینهای هموار که مخصوص کشت سبزیهاست ، کاهوهای رنگ پریده ، گل کلمهای کوچک ، تا کرانه صف کشیده است و نهالهای کنگر با رنگ سبز و خاکستری گنگ ، زمینرا پوشانده است .

و ناگهان برگها بر شاخه ها نمایان میشود ؛ گلبرگها از درخت ها میافتد و زمینرا بافرشی گلی و سفید می پوشاند . دل شکوفه باد می کند ، شکل و رنگ می گیرد . آلبالوها ، سیبها ، هلوها ، گلابی ها ، و انجیرهایی که گلهاشان در پوسته میوه نهانست . سراسر کالیفرنی از شکوه سحر آمیزی می درخشد ، میوه ها سنگین میشوند ، شاخه ها سنگین میشوند ، شاخه ها کم کم زیر بار خم میشوند و باید با تیرك آنها را نگهداشت . همه این غنا و حاصلخیزی مرهون مردان دانش است ، مردان صلاحیت داری که درباره تخمه ها و گیاهان تجاری می اندوزند ، بی در پی روشهای کشت و حمایت درختان را بهبود می بخشند تا ریشه ها برای مقاومت در برابر میلیونها دشمن که زیر زمین وول میزنند ، موش کورها ، حشرات زنگ زدگی ، کپک زدگی ، مسلح گردند . این مردان بی درنگ برای بهتر کردن بذرها و ریشه ها کار میکنند . شیمی دانها ، بنوبه خود ، برای راندن حشرات درختانرا می شویند ، تاکها را کود میدهند ، نهالهای بیمار را جدا میکنند ، بایوسیدگی و زنگ مو می جنکند . . . و اطباء پزشکی احتیاطی که در مرزها برای جلوگیری از ورود گیاهان فاسد ، هجوم مگسها ، سوسکهای زاپنی ، مستقر گشته اند و گیاهان بیمار را قرنطینه میکنند ریشه ها را دستکاری مینمایند ، آنها را برای پیشگیری از سرایت میسوزانند . . . اینها دانشمندانند و کسانی که نهالها و تاکها را پیوند میزنند ؛ اینها از همه ماهرترند ، زیرا کارشان چون کار جراحان دقیق و ظریف است . و برای شکافتن پوسته ، جادادن پیوند ، نوار پیچ کردن زخم و حفظ آن از برخورد هوا ، باید دست و دل جراح داشت ، مردان بزرگی هستند در تمام طول ردیفهای درختان ، علف چین ها و داس ها علفهای نورسته را از ریشه میکنند ، زمین را بر میگردانند ، تا حاصلخیز شود و آب باران نزدیک سطح زمین

بماند، برای آبیاری شیارهای کوچکی میکنند و ریشه علف های موزی را که آب ویژه درختان را می آشامد از میان میبرند.

در این ضمن، میوه ها درشت میشود و گل ها با خوشه های بزرگ روی ساقه ها میشکند، و بر اثر گرمای روز افزون، برگ ها رنگ سبز تیره می گیرد. گوجه ها مثل تخم گنجشک بزرگ میشوند، و شاخه های سنگین بروی پایه هایشان خم میشوند. گلابی های کوچک و سخت شکل میگیرند و هلوها رفته رفته کرکدار و مخملی میشوند. گلببرگهای گل های تانک میریزد و مرواریدهای سخت و کوچک بگلوله های سبز رنگی تبدیل میگردد و گلوله ها سنگین میشود.

کارگران مزارع و مالکین باغچه های کوچک مواظبت و حساب می کنند. سال خوبی خواهد بود.

و مردان مغرورند، زیرا اگر محصول فراوان است، این بشکرانه دانش آنهاست...

دانش آنها جهان را دگرگون کرده است گندم کوتاه و لاغر، سنگین و بارور شده است.

سیب های کوچک و تلخ، درشت و شیرین شده اند، و تاکهای پیر که در میان درختان رشد می یافت و انگورهای ریز آن فقط پرندگان را سیر میکرد، هزار جور انگور بوجود آورده است، سرخ، سیاه، سبز، گلی، کم رنگ، ارغوانی، زرد، هر يك مزه مخصوصی دارد. مردانی که در کشتزارهای نمونه کار میکنند از میوه ها انواع تازه ای بوجود آورده اند.

نکتارین، (۱) چهل نوع گوجه گوناگون، گردوی پوست کاغذی و بی رنگ کارهاشانرا دنبال میکنند، پیوند می زنند، روش های کشت را تغییر میدهند، و بیشترین بهره را از زمین بر میدارند.

بیش از همه گیلاس ها میرسد. کیلوئی صد سنت و نیم. اه، با این مزد که همیشه چیدشون.

گیلاسهای سیاه و گیلاسهای سرخ، گوشتالو، پر شیر و شیرین. پرندگان نیمی از گیلاس را می خورند و زنبورها در سوراخی که پرندگان بجا نهاده اند وز وز می کنند.

و هسته هایی که هنوز بر آنها پاره های سیاه رنگی آویخته، بر زمین میافتند و خشک میشوند.

۱- يك نوع میوه آمریکائی.

سپس نوبت شیرین شدن و مزه یافتن گوجه‌ها میرسد.

خدایا، همیشه چیدشون، خشك كرد و گوگرد داد

پول نیس که مزد بدم، هر چند مردها کم باشه.

آنگاه گوجه‌های سرخ زمین را فرش میکنند. در آغاز پوست‌اندکی چروکیده

می‌شود؛ انبوه مگس‌ها بمیوه‌های لهیده هجوم می‌آورد و بوی ترش و شیرین پوسیدگی

هوا را پر میکند. گوشت میوه سیاه می‌شود. این همه محصول می‌خشکد. گلابی‌ها

زرد میشود، گوشتشان نرم و لهیده میشود.

تنی پنج دلار، برای چهل جعبه بیست و پنج کیلوئی، درخت‌های هرس

شده، تربیت‌شده، باغچه‌های آراسته - چیدن میوه، بار بندی کردن آن، بار کردن

کامیون‌ها، فرستادن بکارخانه - چهل جعبه پنج دلار ما نمی‌کنیم.

گیلاسهای زرد و درشت جدا می‌شود، بزمن میافتد و له میشود زنبورها گوشت

نرم آنها را گود میکنند و هوا بوی تخمیر و گندیدگی میدهد.

و بالاخره انگورها

ما نمی‌تونیم شراب خوب بسازیم، مردم پول خریدنشو ندارن.

آنگاه خوشه‌ها را، از خوب و بد، انگور کرم خورده و ترشیده‌رامی‌چینند؛

همه‌اینها برای ماشین شیره‌کشی خوب است. از ساقه‌ها و گندیدگی و ناپاکی‌شیره

میکشند.

بشکه‌ها پر از زنگ مو و جوهر مورچه است.

یه خورده گوگرد و جوهر مازوتوش بریز.

ولی بوی تخمیر، بوی نیروبخش شراب نیست. بوی گندیدگی و دوا میدهد.

اوه! خب، هر چی باشه الكل که داره، میشه باهاش مست کرد.

اجاره‌داران كوچك میدیدند که قرضه‌ایشان زیاد میشود، و بدنبال قرض‌ها،

شبح و ورشکستی می‌آمد از درختان مواظبت میکردند، ولی محصول را نمی‌فروختند؛

هرس میکردند، شاخه‌های اضافی را می‌بریدند، پیوند می‌زدند و نمی‌توانستند برای

چیدن میوه‌ها مزدور بگیرند. دانشمندان وظیفه خود را به پایان رسانده بودند،

کوشیده بودند تا از درختان بیشترین بهره برداشته شود، و میوه‌ها روی زمین می-

گندیدند، و شیرۀ گندیده‌ای که در بشکه‌ها بود هوا را بد می‌کرد.

شراب‌رو بنوشین هیچ مزه انگور نداره، جوهر مازو و گوگرد و الكه.

سال آینده، شرکت، این باغچه كوچك را خواهد بلعید، زیرا اجاره دار

که در زیر قرض‌ها کمر خم کرده، مجبور است آنها را بکند.

این تاجکستان مال بانك خواهد شد. فقط مالکین بزرگ می‌توانند بزندگانیشان

ادامه دهند ، زیرا در این حال مالک کارخانه‌های کنسرو سازی هم هستند .

چهارگلابی پوست کنده ، نصف شده ، پخته و در قوطی انباشته ، همیشه پانزده سنت میارزد . و گلابی‌های کنسرو شده هرگز فاسد نمی‌شوند . سالها محفوظ میمانند . گندیدگی سراسر کالیفرنی را در بر میگیرد ، و بوی ترش و شیرین برای کشور بدبختی بزرگی است . مردانی که میتوانند پیوندها را بعمل آورند ، محصولات را بهتر کنند ، نمیتوانند وسیله‌ای بیابند تا گرسنگان را سیر کنند . مردانی که میوه‌های تازه‌ای ببار آورده‌اند ، نمیتوانند دستگاهی بسازند تا میوه‌ها بمصرف خوردن برسند . و این ناکامی چون قاجعه‌ای روی کشور بال میگسترد . ریشه‌های تاکها ، درختها باید نابود شود تا نرخها ثابت بماند ، این غم انگیزتر و بدتر از همه است . توده‌های پرتقال همه جا ریخته است . مردم از راههای دور می‌آیند ، ولی اینکار ممکن نیست . چرا پرتقال را دوجینی بیست سنت بخرند ، در حالیکه کافی است اتومبیل خود را سوار شوند و بروند و پرتقال‌های مفت را جمع کنند ؛ آنگاه مردانی که بلوله‌های آب پاش مجهزند ، بر توده‌های نارنج نفت میپاشند ، و این مردان از اقدام چنین جنایتی خشمگینند و این خشم متوجه کسانی میشود که برای جمع کردن پرتقال‌ها آمده‌اند . يك میلیون گرسنه نیازمند میوه‌اند و بکوهستانهای طلائی نفت میپاشند . و هوا از بوی گندیدگی لبریز میشود .

قهوه را در کوره‌ها میسوزانند ، ذرت را برای گرم شدن میسوزانند ، ذرت آتش خوبی میدهد . سیب زمینی‌ها را در رودخانه میریزند ، و نگهبانانی کنار رودخانه میگذارند تا بدبخت‌ها نتوانند آنها را از آب برمایند .

خوك ها را رگ میزنند و دفن میکنند ، و گندیدگی در زمین رخنه میکند . جنایت هولناك این کار بتصور در نمی‌آید .

درد و رنج این کار با اشك نموده نمیشود ، و رشکستگی پرهیاهوی این کار همه موفقیت‌های پیشین را زایل میکند . خاك حاصلخیز ، ردیف‌های بی پایان درختان با تنه‌های نیرومند ، و میوه‌های رسیده . و كودك مبتلا به بیماری‌های جلدی باید بمیرند زیرا هر پرتقال باید سودی بیاورد .

و پلیس‌های قضائی پروانه‌های دفن را ثبت میکنند ، مرگ در اثر بدی تغذیه - باین سبب که غذاها میکنند ، زیرا باید آنها را گندانند .

مردم باتورهای ماهیگیری می‌آیند تا سیب زمینی‌ها را از رودخانه شکار کنند ، و نگهبانان آنها را میرانند ، باتومبیل‌های کهنه و فرسوده خود باز میگردانند و میکوشند که چند پرتقال جمع کنند ، ولی بر آنها نفت پاشیده‌اند . آنگاه در آنجا میخکوب میشوند و سیب زمینی‌ها را می‌بینند که روی آب شناورند . بزوزه خوك‌هائی

که در آب‌کندی رگشانرا میزنند و با آهك زنده‌می‌پوشانند ، گوش میدهند ، بکوه‌های
 پرتقال مینگرند که اندك اندك شكل خمیرگندیده میگیرند .
 و بهت زدگی در نگاهها خوانده‌میشود و درخشش خشم در چشم‌های گرسنگان
 آغازمیشود .
 خوشه‌های خشم درون روح مردمان آماس میکند و میرسد و از خوشه چینی
 آینده خبر میدهد .

www.KetabFarsi.com

فصل بیست و پنجم

شامگاهان روزی ، هنگامیکه ابرهای راه راه بر فراز صفحه خورشید معلق بودند و آتش مغرب بر کناره دراز آنها شعله میزد، افراد خانواده جاد، در اردوگاه ویدپاچ پس از شام گرد هم نشستند.

مادر دست بشتن ظرفها برد، گفت،

- باید یه فکری کرد.

اینرا گفت و وین فیلد را بآنها نشان داد،

نگاه کنین، رنگ بروش نمونده.

اعضای خانواده با شرمساری سرشانرا پائین انداختند.

مادر گفت،

- نون برشته. یه ماهه که همینه ، و فقط توم همیش هیچ روز برای همه کار کرده و شماها برا پیدا کردن کار صبح تا شوم سگ دو میزنین بیخود و بیجهت. دیگه هیچی پول نداریم و شماجرأت نمیکنین خرفش رو هم بزنین. هر شب دلتونوخوش میکنین که شام بخورین و اینور و انور بگردین. شما نمیتونین تصمیم بگیرین و حرف بزنین. خب، حالا دیگه باید اینکارو بکنین. رزاشارن همین روزها، یزاد، الان ببین چه رنگ و روئی داره. باید یه تصمیمی بگیریم. پیش از اینکار هیچکس نباید از جاش بلند شه. مایه روز روغن دو روز آرد و ده تا سیب زمینی داریم. سر جاتون بشینین و یه فکری بکنین.

چشمه‌هاشان بزمین دوخته شده بود. پدر ناخن‌های زمختش را با چاقوی جیبش پاک کرد.

عموجون از صندوقی که روی آن نشسته بود، خلالی جدا کرد. توم لبزیرینش را گزید و آنرا از لثه‌ها دور کرد.

نفس را رها کرد و با صدای آهسته‌ای گفت،

- مادر، همه پی کار رفتیم. وقتی بنزیمون ته، پای پیامیکشیدده میرفتیم.

جلو هر پرچینی رفتیم، هر دری رو زدیم، حتی وقتی که میدونسیم چیزی نیس. و وقتی آدم دنبال چیزی میگرده که میدونه اصلا وجود نداره آخرش خسته و ناراحت میشه.

خوشه‌های خشم

مادر با آهنگ خشم آگینی گفت :

- شما حق ندارین دلسرد بشین. خودواده داره از هم میپاشه، شما حق ندارین پدر ناخنهای پاک شده‌اش را بررسی کرد و گفت.
- باید بریم. دلمون نمیخواد بریم. اینجا، جای خوبیه. مردم نجیبی داره. میترسم دوباره مارو بندازن تو یکی از هوورویل‌ها...
- آره، اگه مجبورمون کنن خیلی بده. مهم اینه که چیزی گیر بیاریم و بخوریم. آل دخالت کرد.
- هرجوری بود کامیونو پر بنزین کردم. نداشتم هیشکی بهش دس بزنه. توم لبخند زد:
- آل با همه خل خایش، عقلکی داره. مادر گفت:
- حالا فکر کنین، من دیگه نمیخوام اینجا بمونم و به بینم همه ازگشنگی دارن میمیرن.
- همه‌ش یه روز روغن داریم. فقط همین برامون موند، رزاشارن پا بماهه، غذا و دوا میخواد فکراتونو بکنین.
- پدر آغاز کرد:
- آب گرم این موالها... توم گفت:
- امروز یکنفر از اینجا رد شد، برا میوه چینی در ماریزویل (۱) مزدور میخواستن.
- مادر پرسید:
- خب، در ماریزویل چقدر کارگر میخوان؟
- توم جواب داد:
- من دیگه نمیدونم. گمون نمیکنم قضیه صاف و ساده باشه. یارو خیلی گرفته بود. نمی‌خواس بگه چقدر مزد میده. میگفت درس نمیدونم.
- مادر تصمیم گرفت:
- ما میریم ماریزویل. هرچی مزد بده واسه من توفیر نداره، ما میریم.
- توم ایراد گرفت:
- خیلی دوره. پول نداریم بنزین بخریم. باونجا نمیرسیم. مادر، تو میگی ما

فکر بکنیم . من به دقه هم بی فکر نبودم .

عمو جون گفت :

- یکی میگفت همین روزها ، اونطرفها ، در شمال ، طرفای تولاروقت پنبه-

چینی میرسه . اونجورکه اون میگفت راه دوری نیس .

- خب ، پس هرچه زودتر باید راه افتاد و رفت اونجا . اگه اینجوری باشه ،

خیلی خوبه . من دیگه نمیتونم اینجا بشینم و خون دل بخورم .

مادر سطلش را برداشت و رفت که از بخش بهداشتی آب گرم بیاورد .

توم گفت :

. مادر آرام نمیکیره . اینروزها خیلی از کوره در میره . مثل شیرمیجوشه

و سرمیره .

پدر با لحن تسلی بخش گفت :

- در هر صورت . وضعیتو روشن کرد . من هرشب بمغزم فشار می آوردم . حالا

دیگه اقلامیشه بی پرده حرف زد .

مادر با سطلی پر از آب جوشان بازگشت و پرسید :

- خب ؛ راهی پیدا کردین :

توم جواب داد :

داریم موضوعو واری میکنیم . چرا یکراست نریم بطرف شمال ، همون

جائی که پنبه هس ؛ ما همه جارو زیر پادر کردیم میدونیم که اینجا هیچی گیرنمیاد .

حالا چطوره که بار و بنه رو ببندیم و بریم بشمال ؛ اگه حالا راه بیفتیم وقت

چیدن پنبه کاری گیرمیاریم . من خیلی دوس دارم که تو پنبه ها راه برم ؛ آل ،

باك پره ؛

- تقریباً ... سه انگشت سرش خالیه ، تقریباً ...

- باهمین بنزین باید باونجا برسیم .

مادر بشقابی در سطل شست و پرسید :

- خب . بعد ؛

توم گفت :

- حرف تو سبز شد . بنظرم باید راه افتاد . هان ، هان ؛ پدر ؛

پدر گفت :

- خب دیگه ، چاره چیه .

مادر او را نگاه کرد و گفت :

- کی ؛

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . یونزده روزه که
 من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت :
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت :
 انکار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا
 دیگه انکار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق ورداشته‌بودم .
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت :

- پدر . پس برو چماقتو وردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون‌سالمی
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادهست‌هات . آگه اینکارو
 میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می‌دید که زنها جلوت تعظیم‌میکنن
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من
 هم باچماقی که آماده دارم خدمت می‌رسم و قلمهاتو خورد می‌کنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت :

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .

- پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون
 سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ؛ و عمو جون او را دنبال کرد .
 دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغرور
 به توم گفت :

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز
 میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت :

- عمداً سر بر سر گذاشتی ؟

- معلومه . میدونی مرد تاروژی که بیفته و بمیره تا وقتی که قلبش از کار بیفته ،
 میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . پونزده روزه که
 من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت :
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت :
 انکار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا
 دیگه انکار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق ورداشته بودم .
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت :

- پدر . پس برو چماقتو وردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون سالمی
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادهست‌هات . آگه اینکارو
 میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می‌دیدي که زنها جلوت تعظیم میکنند
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من
 هم باچماقی که آماده دارم خدمت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت :

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .

- پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون
 سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ؛ و عمو جون او را دنبال کرد .
 دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغرور
 به توم گفت :

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز
 میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت :

- عمداً سر بر سرش گذاشتی ؟

- معلومه . میدونی مرد تاروژی که بیفته و بمیره تا وقتی که قلبش از کار بیفته ،
 میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه

عصبانیش کنن ، اونوقت ازجا درمیره . دیدی پدرت هیچی نگفت ولی ببین الان خیلی عصبانیه ، پیش خودش میگه «هه! حالا که اینطوره می‌بینم چکار میکنم.» دلواپس نشو . حالا دیگه حالش جا اومده .

آل برخاست وگفت :

- من میرم یه گشتی بزنم .

توم اورا نصیحت کرد :

- خوبه سری بکامیون بزنی ونگاهی بهش بکنی .

- آماده‌س .

- اگه نباشه ، مواظب خودت باش ، من مادررومیندازم بجونت .

- بهت گفتم آماده‌س .

- آل سینه را پیش داد ودرطول صف چادرها دورشد .

توم آه کشید :

- مادر ، ازاین چیزها دارم خسه میشم . نمی‌تونم منوعصبانی کنی بلکه منم

عوض بشم ؟

- توم ، توعاقلتر ازاینی هیچ لازم نیس من عصبانیت کنم . اگه من پشتیبانی

داشته باشم ، تو هسی . دیگرورن انکار ازمن دورن . دس کم تو از زیر کار

درنمیری .

همه وظایف بدوش او بارمیشد .

توم گفت :

- من ازاین وضع هیچ خوشم نمیاد . من دلم میخواد ، بتونم مثل آل اینور و

اونور پرسه بزنم . ودلم میخواد مثل پدر ازکوره دربرم وعصبانی بشم ، و مثل عمو-

جون مست کنم .

مادرسرش را تکان داد :

- تونمیتونی ، توم . من میدونم . از وقتیکه کوچولو بودی اینو میدونسم .

توواسه اینکار ساخته نشدی . بعضی‌ها همیشه همونن که هسن و هرگزعوض نمیشن .

مثلاآل روببین ، این پسره ، همیشه دنبال دخترها سگ دومیزنه ، ولی توهراگزاینجور

نبودی ، توم .

- توروخدا بیا و خیال کن منم همینطورم . من همیشه همینطورم .

- ابدأ ، کارهائی که تو میکنی ازخودت بیشره ، وقتی توروحبس کردن من

اینوفهمیدم . توم ، تو آدم حسابی هسی .

- خوبه مادر دیگه چرند نگو . اینها همه‌ش خواب وخیاله .

مادرکاردها و چنگال‌ها را روی توده بشقاب‌ها گذاشت .

- ممکنه . ممکنه اینها همه‌ش خواب و خیال باشه . رزاشارن ، اینهارو خشکشون کن و مرتب روهم بچین . زن جوان بزحمت ایستاد ، شکم کروی بزرگش پیشا پیش وی جا داشت ، با سنگینی بصندوق نزدیک شد و بشقاب تمیزی برداشت .
توم گفت :

- همچی پوس تنشوکش آورده که بزحمت میتونه چشمهاشو ببنده .
مادر گفت :

- میتونی دیگه اذیتش نکنی ؟ رزاشارن دختر خیلی خوبیه . دیگه بس کن برو با هرکی میخوای خدا حافظی کن .
توم گفت :

- باشه . من میرم ببینم چقدر باید راه بریم .
مادر بزن جوان گفت :

- توم نمیخواس اذیتت کنه ، شوخی میکرد روتی و وین فیلد کجا رفتن ؟
- دنبال پدر رفتن . من دیدمشون .
- خب ، بذار برن .

رزاف شارن بزحمت جا بجا میشد . مادر از گوشه چشم او را میپایید .
- حالت خوبه ؟ صورتت خسته بنظر میاد .

- من هیچ شیر ندارم . میگفتن باید شیرداشته باشم .
- میدونم ما هم نداریم ، چطور مکه ؟
- رزاف شارن با صدای عمیقی گفت :

- اگه کنی نرفته بود ، حالا دیگه یه خونه کوچیک داشتیم و کنی درس میخواند
و همه چیز داشتیم . شیر هم داشتیم . وقتی آدم شیرداشته باشه بچه‌ش خوب میشه . بچه‌من خوب نمیشه . باید شیرداشته باشم که بهش بدم بخوره .
چیزی در جیب روپوشش جست و در دهان گذاشت .

- چی میجوی ؟

- هیچی .

- بگوچی تودهانت گذاشتی ؟

- یه ذره گچ ، یه تیکه گنده پیدا کردم .

- ولی ، نگاه کن ببینم انگار گل میخوری .

- دلم میخواد گل بخورم .

مادر خاموش ماند . پاهایش را از هم دور کرد و پارچهٔ رویوشش کشیده شد .

بالاخره گفت ،

- میدونم چی میخوری . یه دونه وقتی آبسن بودم ذغال خوردم . یه تیکه ذغال گنده . مادر بزرگ میگفت نمیباس ذغال بخورم . دربارهٔ بچه‌ها انقدر چرندوپرنندنگو . انقدر فکرشو نکن .

- من شوهر ندارم ! من شیر ندارم !

مادر گفت :

- آگه سالم بودی یه سیلی بهت میزدم .

از جا بلند شد و زیر چادر رفت ، سپس باز گشت ، جلو رزاف‌شارن ایستاد و دست گشاده‌اش را بطرف او دراز کرد .
- نگاه کن !

گوشواره‌های كوچك طلائی در كف دستش میدرخشید .

- اینها مال توه .

چشمهای زن جوان لحظه کوتاهی درخشید ، سپس سرش را گرداند ،

- منكه گوشام سوراخ نیس .

- خب ، همین الان سوراخشون میکنم .

مادر بدرون چادر باز گشت و چیزی نگذشت كه با يك جعبه مقوایی بیرون آمد . بتندی سوزنها را نخ کرد ، نخ را دولا کرد و آنرا در چندین جاگه زد . سپس سوزن دیگری را همینجوری نخ کرد . در جعبه‌ای تكه كوچك چوب پنبه‌ای یافت .

- درد میادا درد میادا

مادر باو نزدیک شد ، چوب پنبه را روی لالهٔ گوش گذاشت و سوزن را در چوب پنبه فرو برد و از میان گوشت گذراند .

زن جوان تکانی عصبی خورد .

- میسوزه . درد میاد .

- همین ، دیگه تموم میشه .

- آره ! راس میکی .

- خب ! حالا اون گوشتو پیش بیار .

چوب پنبه را روی نرمه گوش دیگر گذاشت و آنرا هم سوراخ کرد .

- درد میادا

مادر گفت،

- حرف زن! تموم شد.

رزاف‌شارن با چشمهای گشوده او را نگاه کرد. مادر برای برداشتن سوزن،
نخ را برید و يك گره از هر نخ را از میان لاله‌ها گذراند و گفت:
- باید روزی یکی از این گره‌ها را رد کرد، و بعد از پونزده روز میتونی گوش-
واره‌ها رو آویزان کنی. بگیر، حالا دیگه اینها مال توه. میتونی نیگرشون داری.
رزاف‌شارن آهسته دست بگوشه‌هایش کشید و لکه‌های كوچك خونرا روی
انگشت‌هایش دید.

- درد نیومد. فقط یه ذره سوخت.

مادر گفت،

- باید پیش از اینها گوشه‌اتو سوراخ کرده باشی.

چهره دخترش را نگاه کرد و لب‌خند پیروزمندانه‌ای بر صورتش خطانداخت.
- حالا زود تر ظرفها را خشك كن. يه بچه قشنگ و مامانی میزائی.
خیلی بد بود اگه بچه دار میشدی و گوشه‌ات سوراخ نمیشد. ولی حالا دیگه هیچ
ترسی نداری.

مگه تأثیری داره؟

مادر گفت،

- آره تأثیر داره.

آل با قدمهای چابك، در راه باریکی بسوی صحنه رقص میرفت. جلوی چادر
کوچکی که ظاهری آراسته داشت آهسته سوت کشید، سپس راه خود را ادامه داد.
همینکه بدم صحرا رسید، کنار علفها نشست. هنگام غروب، ابرها حاشیه‌های سرخشان
را از دست داده بودند و در میانه تیره میشدند. آل ساقهای پایشرا خاراند و آسمان
غروب را تماشا کرد.

پس از لحظه‌ای، دختری موبور پیش آمد. زیبا و باریك اندام بود. بی آنکه
چیزی بگوید، میان علفها کنار آل نشست. آل انگشت هایشرا روی پشت اولغزاند.
دختر گفت،

- بسه. غلغلکم‌نده.

آل گفت،

- ما فردا میریم.

دختر چشمهای شگفت زده‌اش را باو دوخت.

- فردا؟ کجا میرین؟

آل بالحنی بی قید جواب داد ،
 - میریم شمال .
 - ولی ماها عروسی می کنیم ، نه ؟
 - مسلمه ، چند وقت دیگه .
 دختر باخشم فریاد زد :
 - توگفتی همین روزها
 - خب ، همین روزها یا چند وقت دیگه ، چه فرقی داره .
 - توقول دادی .
 آل انگشتهایش را بیشتر لغزاند .
 دختر فریاد زد : - دس نزن ! توگفتی عروسی می کنیم .
 - حالا هم همینو میگم .
 - آره ، ولی حالا دیگه تومیری .
 آل بالحن تندى پرسید ؟
 - چت میشه ؟ آبستنی ؟
 - نه ، آبستن نیسم .
 آل شروع کرد بخندیدن ،
 - پس من بیخود بخودم زحمت دادم ، هان ؟
 دختر از جا جست و باجهش بلند شد .
 - آل جاد ، ولم کن ، من دیگه نمیخوام با توطرف بشم .
 - آه . نیکاش کن چیه ... چه خبره ؟
 - خیال میکنی آتش دهن سوزی هسی .
 - عصبانی نشو .
 - خیال می کنی من مجبورم باهات پیام ؟ پس اشتباه می کنی . همین حالاش هم
 صدتا خاطرخواه دارم .
 - اوه ! عصبانی نشو .
 - نه ، بهت گفتم بذار آسوده باشم .
 ناگهان ، آل از جا جست ، میچ پایش را گرفت و کشید ، و هنگامی که می افتاد
 او را گرفت ، جلو خود نگاهداشت و دستش را بردهان او گذاشت . دختر کوشید کف
 دستش را گاز بگیرد ، ولی آل کف دستش را گود کرد ، و در همین حال بابازوی دیگرش
 او را روی زمین نگاه میداشت ، لحظه ای بعد دختر رام شده بود ، و چیزی نگذشت که
 در علف های خشك توی هم تولیدند .

آل گفت :

- مطمئن باش من زود برمی‌گردم، باجیب پرازپول باهم بهولیوود، میریم و فیلمهای سینمارو تماشا می‌کنیم .
دختر بیشت خوابیده بود . آل بروی او خم شد . و در چشمهایش درخشش ستاره شب و عبورابر تیره‌ای را دید . و گفت :
- یه تیکه زمین می‌خریم .

دختر پرسید :

- فکر میکنی چقدر طول بکشه ؟

آل جواب داد :

- اوه ! یه ماه ، شاید هم کمتر .

شب فرومیافتاد . پدر و عموجون درایوان جلودفتر چمباتمه زده بودند و با پدران خانواده‌های دیگر کنکاش می‌کردند . شب را می‌کاویدند و آینده را می‌کاویدند . مدیر با لباسهای پاکیزه ، سفید و راه راه ، با آرنج بنرده‌ها تکیه داده بود . چهره‌اش خسته و پرچین بود . هوستن سرش را بسوی او گرداند :

- خوبه برین یه چرتی بزنین ، داداش .

- آره ، اگه بنخوابم حالم جا میاد . دیشب ، دربخش سه بچه‌ای بدنیا اومد . من کم‌کم دارم یه قابله حسابی میشم .

هوستن گفت :

- خوبه آدم از همه چیز سر رشته داشته باشه ، مردی که زن میگیره باید این چیزها رو بلد باشه .

پدر گفت :

- ما فردا صبح میریم .

- آه ، راسی ، از کدومور میرین ؟

- آره ، ما فکر کردیم بهتره بریم بطرف شمال ، باید سعی کنیم که موقع پنبه چینی برسیم . اینجا کاری گیر نیامورديم . دیگه هیچی نداریم بخوریم .

هوستن : گفت

- خبردارین اونجا حتماً کار پیدا میشه ؟

- نه ، ولی مسلم اینه که اینجا کاری گیر نمیاد .

هوستن گفت :

- چند وقت دیگه اینجا هم کار پیدا میشه . ما سعی میکنیم تا اونوقت

بمونیم .

پدر گفت :

- ما هیچ دلمون نمیخواه از اینجا بریم. اینجا همه با ما خوش رفتاری کردن... و بعلاوه آب لوله‌کشی و مستراح و همه چیز مرتبه. ولی باید به چیزی باشه که آدم وصله شیکمش بکنه. ما به دله پربنزین داریم. با همین میتونیم بمقصد برسیم. ما اینجا هر روز حموم میرفتیم. هیچوقت آنقدر تمیز نبودیم. چیز عجیبه، سابقاً من فقط هفته‌ای یه دونه خورمو میخستم، هیچوقت هم تنم بو نمیگرفت.

ولی حالا، اگه فقط به روز دوش نکیرم ناراحت میشم و تنم بو میگیره. نمیدونم دیگه هیچوقت میتونم آنقدر خودمو بشورم؟
مدیر گفت :

- شاید پیشترها فرصت نمیکردین؟
- شاید. دلم میخواست بتونیم همینجوبمونیم.
مدیر دست‌های خود را بر شقیقه‌هایش گذاشته بود و گفت :
- بنظرم امشب هم به بچه بدنیا بیاد.
پدر گفت :

- ماهم همین روزها صاحب به بچه میشیم. خیلی دلم میخواست که همینجا بدنیا بیاد. آره. واسه همین چیزاش.
توم، ویلی و زول دورگه بر لبه صحنه رقص نشسته بودند و پاهاشانرا تکان میدادند.

زول گفت :

- من به تو تون بول دورهام (۱) دارم. میخوای به سیکار به پیچی؟
توم گفت :

- پرسیدن نداره که. خیلی وقته من سیکار نکشیده‌م.
زول با دقت سیکار قهوه‌ای رنگ را پیچید. میکوشید که تا ممکن است چیزی بهدر نرود.
ویلی گفت :

- ما از رفتن شما دلگیر میشیم. شما آدمهای خیلی خوبی هستین. توم سیکارش را آتش زد.

خدایا، از فکر این چیزها بیرون نمیرم. دلم میخواست بتونم به جایی بمونم و

زندگی کنم .

ژول سیکار دورهام را باز گرفت و گفت ،

- این وضع خیلی طول نمیکشه . من یه دختر کوچولو دارم . خیال میکرد همینکه اینجا بیام ، میتونم بفرستمش مدرسه . ولی خدایا ، هیچوقت وسیله‌ای فراهم نمیشه که مدتی یه جا بمونم . آدم باید مدام پیش بره ، مدام دور بشه . توم گفت ،
- دیگه خدا نکنه آدم تو یکی از این هورویل‌ها بیفته . راسش ، من اونجا خیلی وحشت داشتم .

- پاسبان شریف‌ها ذله‌تون کردن ؟

- من میترسیدم آخرش بزخم یکیشونو بکشم . من زیاد اونجا نبودم . همش عصبانی بودم و خودمو میخوردم .
- یه دفه یه پاسبان اومد و یکی از رفقا رو فقط واسه اینکه جوابشو داده بود ، انداخت تو زندان . من داشتم دیوونه میشدم ...

ویلی پرسید :

- تو اعتصاب نبود ؟

- نه .

خب ، من خیلی باین چیزها فکر کردم . چرا این پاسبانهای لامسب‌نمیان اینجا همه چیزو بهم بریزن ، همونطور که همه‌جا میکنن ، تو خیال میکنی از این بارو که تو دفتر می‌شینم میترسن ؟ هرگز .
ژور پرسید :

- پس از چی چی میترسن ؟

- حالا بهت میگم . برای اینکه همه باهم هسن . یه پاسبان در اینجا نمیتونه با یکی در بیفته ، چونکه باید با همه اردوگاه در بیفته . جرأت نمیکنه . یه سیلی که بزنی فوراً دویست نفر میریزن رو سرش . رهبر یکی از اتحادیه‌ها که توی راه با من آشنا شد حرفهائی میزد . میگفت همه جا میشه اینکارو کرد . فقط باید بازوها رو تو هم انداخت . اونها خودشونو بخطر نمیدازن که با دویست نفر در بیفتن . او نا خودشونو وقتی قوی احساس میکنن که فقط یه نفر جلوشون باشه .

ژول گفت :

- خب . گیرم همونطور که میگی یه اتحادیه درس کردی . اتحادیه چند تا رهبر میخواد . خب . میان و رهبرهارو میگیرن ، اونوقت اتحادیه‌ت چطور میشه ؟

ویلی گفت :

- آره ، باید هرچه زودتر دست بکار شد . من الان یکساله که اونجا هستم و

مزدها مرتباً پائین میاد . همین الان هیچ مردی دیگه نمیتونه با مزدش زن و بچه شو سیرکنه ، هر روز هم وضع بدتر میشه ، نشسن و دس در دس گذاشتن و از گشنگی مردن که راه حل نشد . نمیدونم چه باید کرد . کسیکه یه جفت اسب داشته باشه ، وقتی مجبور باشه بی اونکه کاری بکنن شیکمشو سیر بکنه هیچ عرو لند نمیکنه . ولی وقتی آدمها براش کار میکنند ، در بند این نیس که بعد چی براشون پیش میاد . ارج و قرب اسبها از آدمها بیشتره . من سر در نمیارم .

زول گفت :

- داره کار بجائی میرسه که من دیگه نمیخوام باین چیزا فکر کنم . اما بازم مجبورم فکر کنم . من یه دختر کوچولو دارم ، نمیدونم چقدر ملوس و قشنگه . هفته پیش در مسابقه ای که تو اردوگاه برگزار شد یه جایزه بهش دادن ، چون خیلی ملوس و قشنگه . آیا بچه سر نوشتی گرفتار بشه ؟ چیزی نمونده که پوستش باستخون بچسبه . من دیگه اینو نمیتونم تحمل کنم . چقدر مامانی و قشنگه . دیگه دارم عاصی میشم و اختیار از دستم در میره .

ویلی پرسید :

- چی ؟ مثلاً چکار میکنی ؟ دزدی میکنی ؟ و بزندان میفتی ؟ یا یکی رو میکشی دارت میزنن ؟

زول گفت :

- نمیدونم . از فکرش دارم دیوونه میشم . کلام داره میترکه .

توم گفت :

- من افسوس یه چیزو میخورم ، افسوس شب های رقصو : چه خوب بود !

من رقص به این خوبی ندیده بودم . خب ، من دیگه میرم بخوابم .

خدا حافظ . همین روز ها یه جائی بازم همدیگرو می بینیم . . .

دست آنها را فشرد .

زول گفت :

- معلومه که می بینیم .

- خدا حافظ !

توم در تاریکی دور شد .

در سایه چادر جادها ، روتی و وین فیلد روی تشك هاشان نزدیک مادر دراز

کشیده بودند . روتی آهسته گفت :

- مادر ،

- چی میکنی ؛ هنوزم خواب نمیری ؟

- اونجائی که میریم میتونیم تیله بازی کنیم ؟
- من چه میدونم . بخواب صبح زود راه میفتیم :
- من دلم میخواد همینجا بمونم ؛ دس کم آدم میتونه تیله بازی بکنه .
مادر گفت :
- حرف زن !
- مادر، امروز عصر وینفیلد یه بچه رو کتک زد .
- کار خوبی نکرد .
- میدونم . من بهش گفتم ؛ ولی وینفیلد محکم زد نودماغش - نمیدونی چه خونی میریخت .
- دیگه از این حرفها زن . خوب نیس .
- وینفیلد زیر لحاف غلطید و بطرف مادرش گشت و با صدای خشمگین گفت :
- گفته بود که ما «اوکی» هستیم ، می‌گفت خودش چون از « ارگون » اومده .
اوکی نیس . بما میگفت اوکی و اذیتمون می‌کرد . منم خوابوندم تو گوشش .
- هیس ؛ کار خوبی نکردی . فحش که اذیتی نداره .
وینفیلد با خشونت گفت :
- آره ، خب یه ریز فحش میداد .
- هیس ! بخواب .
- روتی گفت :
- اگر میدیدی چه جور خون می‌چکید - تمام لباسهاش خونی شده بود . مادر
يك دست را از زیر لحاف بیرون آورد و او را گرفت . دخترک يك دم مانند بهت -
زده ها خاموش ماند ، سپس اشکش ریخت و هق و هق خفه‌اش بگوش رسید .
پدر و عموجون در بخش بهداشتی ، روی نشیمن مستراح مجاورنشسته بودند
پدر گفت :
- برای آخرین بار ، از این موقعیت استفاده کنم . چقدر کیف داره . یادتهست
بچه ها دفعه اول که اینجا اومدن چه بازی‌ای درآوردن ؟
- جوان اعتراف کرد :
- من اینقدر ها خوشم نمیومد .
- لباس کارش را بادقت به دور زانوهای کشید .
- و گفت :
- دارم ناراحت میشم . حس می‌کنم که گناه دو باره داره اذیتم میکنه .
پدر گفت :



- تو نمی‌تونی گناه‌بکنی ، تو وسیله‌شو نداری . سرجات بنشین و آرام باش
 به گناه دس کم دو دلار تموم میشه ، و ما همه مون دودولار نداریم .
 - آره ، ولی من افکار گناهکاری دارم .
 - گناه خیالی عیبی نداره .
 - عموجون گفت ،
 - اونهم بده .
 - پدر گفت ،
 - در هر صورت صرفه‌ش بیشتره .
 - گناه که شوخی وردار نیس تو شوخی میکنی .
 - من شوخی نمی‌کنم .
 - برو هرچی میخوای بخور هر وقت پامون تو پوست گردو میره تو بکلهت
 میزنه که هی چرند بگی .
 - عموجون گفت :
 - میدونم . همیشه همینطور بوده ، من هرگز نصف اون چیزی روکه میتونسم
 بکنم براکسی نگفتم .
 - واسه خودت نیکرش دار .
 - این موالهای قشنگ منو بفکر گناه میندازه .
 - کاری نداره ، تو علفها شلوارتو بکش پائین . بریم ، شلوارتو بکش بالا و
 بیا بخواب .
 - پدر کمر بندش را سفت کرد ، سپس مخزن آب را خالی نمود و شیفته وار
 بآبی که در لگن میچرخید خیره ماند .
 هنوز شب بود که مادر همه را بیدار کرد . فروغ ناتوان چراغها از درهای
 بازبخش میدرخشید . خرخرهم آهنگ و یکنواختی از چادرهای کنارراه برمییخاست .
 مادر گفت :
 - یالا ، پاشین . باید راه بیفتیم . چیزی بصبح نمونده .
 لوله چراغ را برداشت و فتیله را روشن کرد .
 - یالا ، زود پاشین .
 جنب و جوش آهسته‌ای بزمین چادر جان داد . لحافها و پتوها کنار زده‌شدو
 چشمهای خواب آلود در برابر نور بهم خورد . مادر پیراهنش را روی بلین دامنی‌که
 روی رختخواب نهاده بود پوشید و گفت ،
 - قهوه نیس . فقط چندتا کلوچه هس . اینهارو باید تو راه خورد . پاشین تا

کامیونو بارکنیم . یالا زود باشین سرو صدا راه نندازین . کاری نکنین که همسایه‌ها بیدار بشن .

لحظه‌ای طول کشید تا کاملاً بیدار شدند .

مادر بیچه‌ها فرمان داد ،

- نه ، نه ... شما پانشین !

همه سرعت لباس پوشیدند . مردان چادر کامیون را برداشتند ، و آنرا بارزدند . مادر آمرانه گفت :

- دقت کنین که روبارها صاف بشه .

مردان تشک‌ها را بر فراز بارها نهادند و روپوش کامیون را برکناره های آن استوار کردند .

توم گفت ،

- دیگه کاری نداریم ، حاضریم .

مادر يك بشقاب کلوچه سرد بآنها داد .

- ور دارین . هرکدوم یه دونه . غیر از این چیزی برامون نمونده .

روتی و وین فیلد کلوچه‌های خود را گرفتند و روی بارها رفتند . بزیر لحتافی

خزیدند و از نو خوابیدند ، کلوچه سرد و سفت خود را بدست گرفته بودند .

توم پشت رل جا گرفت و کلید را پیچاند . پروانه يك دم نالید و سپس باز ایستاد .

توم فریاد زد :

- آل ، باتری رو پاک‌خالی کردن .

آل با خشونت جواب داد :

- چی بگم ، من اصلاً بنزین نداشتم ، معلومه که باتری خالی میشه .

توم ناگهان زد بخنده .

- من نمیدونم چی میخوای بگی ، ولی این تقصیر توه . حالا باید بادرش

بندازی .

ولی بهت گفتم ، این تقصیر من نیس .

توم پائین آمد و زیر نشیمن هندل را جست و گفت :

- آره تقصیر منه .

- هندل رو بده من .

آل هندل را گرفت .

- یواشش کن که دسم از جا کنده نشه .

- خب ، بزین .

آل نفس‌زنان و عرق ریزان هندل را چرخاند. موتور بکار افتاد، اول کمی نالید ولی همینکه توم گاز را میزان کرد، غرید. توم کامیون را برای انداختن و از شدت گاز کاست.

مادرکنار او نشست و گفت:

- ما همه اردوگاهو بیدار کردیم.

- دوباره می‌خوابن.

آل از طرف دیگر بالا رفت و گفت:

- پدر و عموجون اون بالا هستن. می‌خوان بخوابن.

توم کامیون را تا در اصلی پیش راند. پاسدار شب از دفتر بیرون آمد و پرتو

چراغ الکتریکی را بر کامیون افکند.

- یه دقیقه صبر کنین.

- چکار دارین؟

- شما بسلامتی میرین که برین؟

- آره.

- خب، پس من باید اسمتونه از صورت خط بزنم.

- خیلی خب.

- میدونین کجا میرین؟

- آره، بطرف شمال میریم.

پاسدار شب گفت:

- خوش باشین.

- بسلامت، خدا حافظ.

کامیون با احتیاط از پیچ تپه‌ای گذشت و روی جاده افتاد. توم از راحی که هنگام آمدن پیموده بود بازگشت، بسوی خاور از وید پاچ گذشت و تا جاده ۹۹ پیش رفت، واز آنجا روی جاده بزرگ سنگ‌فرش تا بیکرزفیلد بسوی شمال راند. هنگامی که بحومه شهر رسیدند روز شده بود.

توم گفت:

همه جا رستوران هست و همه جا قهوه پیدا میشه. این یکی رو نگاه کنین

که شب تا صبح وازه. خداکنه بیست تاپیت قهوه داغ و جوشیده داشته باشه.

آل گفت:

- اوه! دهکده...

توم یواشکی لبخند زد.

- از همین حالا می‌بینمت که با یه دختر خوشگل رفیق شدی .
 - خب ، دیگه چی؟
 - مادر ، امروز آل خیلی پکره . یه دختر خوشگل همراهش بود .
 آل بالحن خشمگینی گفت :
 - همین روزها من راه می‌فتم و تنهائی میرم . آدم وقتی یالغوز باشه بهتر میتونه گلیم خودشو از آب بکشه .
 توم گفت :
 - نه ماه دیگه توهم صاحب زن و بچه میشی . من دیدمت چکار می‌کردی .
 آل گفت :
 - چرا لجت گرفته من تویه گاراژ یه کاری گیرمیارم و تورستوران غذا می‌خورم .
 - نه ماه دیگه هم صاحب یه زن و بچه میشی .
 - آه ! خیال میکنی !
 - آل تو خیلی زرنکی آخرش همین روزها دك و پوزتو خورد میکنن .
 - کی خورد میکنه؟
 توم گفت :
 - بترس ، یکی پیدا میشه .
 - خیال میکنی ، جون تو...
 مادر سخنش را برید ،
 - میتونی حرف نزدی ؟
 توم گفت :
 - گفتگورو من شروع کردم . می‌خواسم عصبانیش کنم . آل، ازرو بدجنسی نبود . من نمی‌دونستم توانقدر این دختره را دوست داری .
 - من هیشکی رو دوست ندارم .
 - خب ! پس دوست نداری . من که نمیگم دروغ میکنی .
 کامیون به‌حدود شهر میرسید .
 توم گفت :
 - این کافه‌های متحرک رونگاه کنین . صدتا، هزارتا ازاینها هس .
 مادر گفت :
 - توم ! من یه دلار کنار گذاشته بود . اگه خیلی دلت قهوه می‌خواد بهت بدم .
 - نه مادر . من شوخی می‌کردم .
 - اگه خیلی دلت می‌خواد میتونی بگیری .

- نه ، نمیخوام .

- پس انقدر مارو ناراحت نکن .

توم يك لحظه خاموش ماند . بعد گفت :

- انگار همیشه توشم .

- نگاه کن ، اونشب ما از همین راه رد شدیم .

مادر گفت :

- خدا دیگه نصیب نکنه . چه شب زهرماری بود .

- من دیگه شوخی و خنده نمیکردم .

خورشید از طرف راست برآمد . سایه بزرگ کامیون در کنار آنها می‌دوید و

روی نوک پرچین‌های کنار راه میپرید . هنگامیکه از جلو هوورویل نوساز میگذشتند

بسرعت افزودند .

توم گفت :

- نگاه کنین . اینها آدمهای تازه‌ای هستن . این هوورویل انگار هیچ عوض نشده .

آل خاموشی خودرا برید :

- یکی بمن میگفت تو همین هوورویل بیشتر از بیست بار اسباب وزندگی اینهارو

سوزوندهن میگفت اینها فقط میرن و توبیشه قایم میشن و بعد برمیگردن و یه کومه

دیگه‌ای با نی میسازن . درس مثل موش ها . میگفت انقدر باینکار عارت کردهن که

دیگه هیچوقت عصبانی نمیشن . همونطور که بدی هوارو تحمل میکنن ، اینهارو

هم تحمل میکنن .

توم گفت :

- دیشب خیلی بهم بد گذشت .

روی شوسه پهن پیش میرفتند . ونخستین اشعه آفتاب آنان را میلرزاند . توم

گفت :

- صبح‌ها هوا داره سرد میشه . از زمسون خبر میدن . بشرطی که پیش از رسیدنش

بولی جمع کرده باشیم . زمسون نمیشه زیر چادر زندگی کرد .

مادر آه کشید ، سپس دوباره سرش را راست کرد و گفت :

- توم ، این زمسونی باید زیریه سرپوشیده‌ای زندگی کنیم . غیر از این چاره‌ای

نیس . روتی سالمه ، ولی وینفیلد جوننی نداره . برا فصل بارون باید یه خونه داشته

باشیم ، بنظرم فصل بارون اینجاها سیلی از آسمون بیاد .

- مادر ، یه خونه میخریم . دلواپس نباش . صاحب یه خونه میشی .

- من غیر از یه سقف و یه کف اتاق هیچی نمیخوام . اونم واسه این که بچه‌ها

روزمین نخواستن.

- مادر ، ما تقلا مونو می‌کنیم .

مادر گفت ،

- اینه که گاه وقتی منودیورونه میکنه . اونوقت خودمو میبازم .

- من هنوز ندیدم که تو خودتو ببازی .

- شب ، گاه وقتی مینه .

صدای سوت کوتاهی از جلوی کامیون برخاست . توم فرمان را محکم گرفت

و رکاب ترمز را برکف کامیون فشرد کامیون کمی تکان تکان خورد ، سپس ایستاد

توم آهی کشید و گفت : خودش .

پشتش را بتکیه‌گاه تکیه داد . آل بیرون جست و پیش دوید که تایر جلورا

ببیند .

فریاد زد :

- یه میخ گنده!

توم پرسید :

- چسب داریم؟

آل جواب داد :

- نه همه‌ش مصرف شده . چندتا وصله داریم ولی چسب نداریم .

توم رویش را گرداند و با لبخند اندوهباری مادر را نگاه کرد و گفت :

- حق بود از این یه‌دولار حرف نمیزدی . هرجوری‌باشه تعمیرش می‌کنیم .

اوهم بنوبه خود پائین آمد و رفت تایر جلورا ببیند .

آل میخ درشتی را که از تایر بی‌باد بیرون آمده بودنشان داد .

- اینهاش ! شاید تو همه این ولایت غیر از یه میخ پیدا نمیشه ، اونم بتورما

خورد .

مادر پریشان شد ،

- خیلی خرابه؟

- نه خیلی خراب نیس ، ولی باید تعمیرش کرد .

خانواده از فراز بارها پائین آمد .

پدر پرسید :

- سوراخ شده ؟

ولی هنگامی که تایر را دید خاموش شد .

توم مادر را از جا بلندکرد و از زیر تشك نشیمن جعبه تعمیرات را برداشت

ورقه‌لاستیک را باز کرد، لوله چسب را برداشت و آنرا آهسته فشرد و گفت :
- تقریباً خشکه . خداکنه بقدریه وصله چسب داشته باشه . آل، برو سنگ
بذار پشت چرخهای عقب که بتونیم جك بزیم.

توم و آل ، هیئت کار آمدی را تشکیل میدادند. پشت چرخهای عقب سنگ
گذاشتند ، جك را زیر محور جلو قرار دادند و تایر سوراخ شده را از سنگینی بار
موتور رها کردند . تایر را از طوقه جدا کردند ، سوراخ را یافتند ، کهنه‌ای را در باك
خیس کردند و اطراف سوراخ توئی را پاك کردند . آنگاه همچنانکه برادرش توئی
را روی زانو نگاهداشته بود ، توم لوله چسب را باتیغه چاقو پاره کرد سپس قشرنازکی
از چسب مایع روی لاستیک مالید.

- حالا ، تامن یه وصله می‌چینم، بذار خشك بشه.
بادقت قطعه‌ای از ورقه آبی رنگ برید و آنرا گرد کرد. هنگامیکه توم با
ظرافت وصله را بجای خود مینهاد آل توئی را محکم نگاهداشته بود.
- اونجا ! حالا بذارش رو رکاب تا خوب محکمش کنم.
چکشی برداشت و بادقت روی وصله کوفت ، سپس توئی را کشید و مطمئن
شد که کناره‌های وصله خوب چسبیده است .

- خوب ، دیگه تموم شد . وصله خودشو میگیره توئی رو بنداز تو تایر تا
بادش کنیم . مادر ، بنظرم بتونی یه دولار و واسه خودت نیکرداری.
آل گفت:

- بهتر بود که یه چرخ یدکی داشتیم . توم ، باید یکی تهیه کنیم. یه چرخ
خیلی مرتب و پر باد . اونوقت شب هم که باشه آدم میتونه تعمیرش کنه.
توم گفت:

- وقتی پول داشته باشیم که یه چرخ یدکی بخریم، چرا بجاش قهوه و روغن
نخریم . اتومبیل ها که در این وقت صبح هنوز خیلی انگشت شمار بودند می‌غریبند و
می‌گذشتند ، و خورشید رفته رفته بالا می‌آمد. نسیم ملایمی میوزید و بچ بچ آرامی
بر میانگیخت ، مه‌خاکستری و مرواریدگونی بر کوههای دو سمت دره پسرده میکشید.
هنگامیکه توم مشغول بادکردن چرخ بود ، اتومبیلی که از جانب شمال می‌آمد
در سمت دیگر جاده ایستاد. مردی با چهره قهوه‌ای رنگ که لباس شهری و خاکستری
روشن بتن داشت، پیاده شد و از شوشه گذشت . سرش برهنه بود. می‌خندید و دندانهای
سفیدش نمایان میشد. و سفیدی دندانها با پوست قهوه‌ای رنگ جور در نمی‌آمد. حلقه‌ای
درشت و طلائی بانگشت میانی دست چپش بود و يك توپ فوتبال كوچك طلائی بزنجیر
ساعتش آویخته بود و زنجیر ساعت روی جلیقه‌اش خط میانداخت.

با لحن مؤدب و مهربانی گفت ،

- سلام .

توم از نلعبه زدن دست کشید و چشمها را بالا آورد .

- سلام علیکم .

مرد دستش را در موهای کوتاه ، مجعد و فلفل نمکیش فرو برد .

- شما پی کار میگردین ؟

- بله آقا . واسه همین داریم سوراخ سمبه‌هارو میگردیم .

- بلدین هلو بچینین ؟

پدر گفت ،

- ما هرگز هلو نچیدیم .

توم با شتاب وارد گفتگو شد :

- ما همه کار بلدیم . ما بلدیم همه جور میوه‌ای بچینیم .

مرد با توپ طلائیش بازی میکرد .

- پس چهل میل جلوتر برا همه‌تون کار هست .

توم گفت ،

چی بهتر از این فقط بما بگین چطور باونجا برسیم ، دیگه ما خودمونو به یه

چشم بهم زدن میرسونیم .

- خب ، از اینجا راس میرین بطرف پیکسلی (۱) سی و پنج - شش میلی اینجاس .

بعد از اون تقریباً شش میل دس راس میرین . از هرکسی بپرسین مزرعه هوپر (۲) رو

بهتون نشون میده . اونجا هرکاری بنخواین گیرتون میاد .

- میریم .

- باز هم کسی رو میشناسین که پی کار بگرده ؟

توم گفت ،

- آره ، من میشناسم ، بالاتر ، در اردوگاه ویدپاچ عده زیادی پی کار میگردن .

- من تا اونجا میرم . ما خیلی مزدور میخوایم . مواظب باشین که اشتباه نکنین ،

به پیکسلی که رسیدین دست راستونو میگیرین و بطرف مشرق میرین تا بمزرعه

هوپر برسین .

توم گفت ،

- چشم . خیلی ممنون . میدونین ، خیلی بموقع رسیدین .

- خیلی خب. هرچه زودتر راه بیفتین برین.» از میان شوسه، بازگشت، در اتومبیل روبازش سوار شد و در جهت جنوب دور شد
توم از نو شروع کرد بتلمبه زدن.
فریاد زد:

- نفری بیست تا. يك، دوسه، چار...
بشماره بیست آل تلمبه را گرفت. سپس نوبت پدر و عموجون رسید، چرخ‌گرد و کم‌کم سفت میشد. تلمبه سه بار دست بدست گشت.
توم گفت:

- جکو پائین بیار، ببینم چی میشه.
آل جك را برداشت و کامیون از نو روی چرخها فرو افتاد.
توم گفت:
- دیگه بسه شاید زیادشم باشه.
افزار را در کامیون نهادند.
توم گفت:

- راه بیفتیم! آخرش کاری گیرمیاریم.
مادر بجای خود میان دو برادر نشست، این بار آل پشت فرمان جا گرفته بود.

- آل یواش یواش برو. داغش نکن‌ها!
راه خود را از میان کشتزارهای پرآفتاب دنبال کردند. مه برخاسته بود و نوك‌كوه‌های خرمائی‌رنگ که با شکافهای سیاه و ارغوانی بریده شده بود، بروشنی بر آسمان نقش‌میانداخت. کبوترهای وحشی در مسیر کامیون از روی پرچین‌ها میپريدند.
آل ناآگاهانه سرعت میافزود.
توم فرمان داد:

- یواش! آگه تندبری جابجا میسوزه، باید هر جوریه برسیم. بلکه همین امروز بتونیم شروع کنیم بکار.
مادر با سلاست و روانی گفت:

- با چارتا مردکاری، شاید فوراً بشه پولی پس‌انداز کرد. اول چیزی که لازم داریم، قهوه‌س؛ خیلی وقته که تو دلت قهوه میخواد. بعد آرد و جوش‌شیرین و گوشت میخریم. بر اکباب بهتره که خیلی عجله نکنیم. اینو میذاریم برا بعدها. مثلاً برا شنبه. صابون هم میخوایم. نمیدونم کجا منزل میکنیم. جویده جویده میگفت: شیر هم میخوایم. من واسه رزاشارن شیر میگیرم. خانم پرستار میگفت باید بهش شیر

داد . ماری روی شوسه گرم چنبر زده بود . آل ویراژی داد ، مار را له کرد و پیش رفت .

توم گفت :

- این مار موش گیر بود بیخود لیش کردی .

آل با خشونت گفت :

- من نمیتونم اینهارو ببینم . هیچ ماری رو نمی‌تونم ببینم . وقتی می‌بینم دلم

بهم میخوره .

بتدریج که بیش از ظهر کوتاه میشد ، رفت و آمد شدت مییافت .

نمایندگان تجار تی در اتومبیل های کبریتی كوچك كه روی در آنها نشان تجارتخانه شان نقش شده بود ، نفت كش های سرخ و سفید كه چرنك چرنك زنجیرها را بدنبال میکشیدند ، کامیونهای بزرگ خواربار فروشی كه كالاها را برای فروش در اطراف میگرداندند .

منطقه ای كه جاده بزرگ از میان آن میگذشت ، غنی و ثروتمند بود .

درون باغها درختها از میوه سنگین بود . پیچك های سبز رنگ موهها

میان هر ردیف تارك زمین را فرش میکرد ، كرت های هندوانه و مزارع غلات فراوان بود .

خانه های سفید با سرخ گلهای خزنده ، میان چمنها برپا شده بود ، و آفتاب داغ

همه چیز را طلائی میکرد .

در جلو کامیون مادر ، توم و آل از شادی لبریز بودند .

مادر گفت :

- خیلی وقته كه خودمو انقدر خوشبخت ندیده ام . اگه خیلی هلو بچینیم ،

شاید بتونیم خونه ای بخریم و زمینی برا دوسه ماه اجاره کنیم . هر جوری شده باید

یه خونه بخریم .

آل گفت :

- من یه پولی پس انداز میکنم . من پولی پس انداز میکنم و میرم شهر و تویه

گاراژ کاری گیر میارم . یه اطاق میگیرم و تو رستوران غذا میخورم .

هر شب سینما میرم . خیلی گرون نیس . فیلمهای Cow Boy میبینم .

دستهایش را بدور فرمان میفشرد .

رادیاتور میجوشید و بخار میپراکند .

توم پرسید :

- پرش کردی ؟

آره . ولی بنظرم باد پشت سرمونه . واسه همینه که داغ شده .
توم گفت :

- هوا خیلی خوبه . درماك آستر وقتی که کار میکردم ، فکر میکردم یه صبح تا شوم چکار بکنم . میدیدم که راه افتادم و راس میرم و هیچی نمیتونه جلومو بگیره . اما حالا بنظرم این وضع تا چند سال دیگه طول میکشه . یه نگهبانی بود ... که زندگی رو بمن زهر مار کرده بود . تصمیم گرفته بودم کارشو بسازم . واسه همینه که من چشم دیدن پاسبانهارو ندارم . بنظرم میرسه که دهن همه شون همونطور کشیف و گندیده‌س . درس یادمه . سرخ سرخ میشد . مثل خوك بود . میگفتن درمغرب یه برادر داره .

این نگهبان برو بچه‌هائی رو که موقتاً آزاد میشدن ، میفرستاد پیش برادرش و اون بچه‌هارو مجبور میکرد مجانی براش کار کنن . اگه از بدشانسی غر و لنسد میکردن ، باسم اینکه برخلاف تعهد رفتار کردن ، دوباره مینداختنشون تو هلفدونی ، این چیزهارو من همونجا شنیدم .
مادر ملتسمانه گفت :

- دیگه از این فکرا نکن . حالا میبینن چه خورد و خوراکی براتوم میارم .
آرد ، دمبه ، و هزار چیز دیگه .
توم گفت :

- بهتره که دیگه اسم این مردیکه رونبرم . هرچه در بارش حرف بزئم بدتر میشه . یکی از زندانیا دیدنی بود . کاملاً خل و دیوونه بود . هیچوقت واستون تعریفشو نکرده‌م . یه بی‌مخ حسابی بود . هیچ حرومزادگی نداشت . همیشه از فرار گفتگو میکرد . اسمشو گذاشته بودن «کس خله .»

توم بی‌سروصدا بتهنهایی خندید .

مادر ملتسمانه گفت :

- این فکرو بذارکنار .

آل گفت :

- بذار بکه . بکو .

توم بمادرش اطمینان داد :

- دیگه واسه من خطری نداره ، مادر . همیشه نقشه فرار میکشید . همه

کاراش مرتب و جور بود ، غیر از این یکی ، نمیتونس زبونشو نیگردداره ، یه دقیقه بعد همه ، حتی رئیس زندان خبردار میشدن میذاشتن فرار کنه ، بعد دستشو میگرفتن و برش میکردوندن . یه روز ، مطابق معمول نقشه فرارشو از اول تا آخر میکشه و

مرتب میکنه ، و از چپ و راست نقشه روبه‌همه نشون میده ، ولی کسی چیزی نمیکه و میذارن کارشو تموم کنه . بعد سر جاش وای میسه . هیشکی جیگ نمیزنه . یه طنابی ، نمیدونم از کجا تهیه کرده بود . اونوقت از دیوار بالا رفت . اونطرف دیوار شیش تا نگهبان با یه کیسه بزرگ منتظرش بودن . کس خله آروم و آسوده از طناب پائین میره و صاف میفته تو کیسه . نگهبان هادهنه کیسه رو میندازن و میارنش تو . همه زدن زیر خنده و از خنده روده بر شدن . ولی کس خله خیلی بهش برخورد . این قضیه بی آبروش کرده بود . مثل ابر بهار اشک میریخت . و قیافه بدبختی داشت .

لطمه روحی انقدر شدید بود که آخرش افتاد ناخوش شد . رگهای دسشو بایه سنجاق برید و آنقدر ازش خون رفت که نزدیک بود بمیره . چونکه لطمه روحی خورده بود . توی زندون هیچ چیز وحشت آوری نیس . هر جور آدم خلی آن تو پیدا میشه ..

مادر گفت :

- از چیزهای دیگه حرف بزن . من مادر فلوید قشنگه رو میشناسم . پسر بدی نبود . ذلهش کردن ، همین .

خورشید در اوج بود ، سایه کامیون کوتاه میشد و بزیر چرخها پناه میبرد .

آل گفت :

- اونجا ، اون دورها ، باید پیکسلی باشه . همین الان یه کیلومتر شمار دیدم . بشهر کوچك وارد شدند و توی جاده بسیار تنگی در جهت مشرق افتادند . باغهای

میوه پشت سر میرسید و پیش روی آنها برواق مسجد مانند بود .

توم گفت :

- خداکنه پیدا کردنش آسون باشه .

مادر یادآوری کرد :

- اون مردیکه گفت دهکده هوپر . گفت ازهرکی بپرسین بهتون نشون میده .

بشرطیکه یه دگونی همون نزدیکی ها باشه . وقتی چارتا مرد کارگر بیارن . شاید بتونم پولی پس انداز کنم ، اگه پولی پس انداز کنم میتونم یه شام درست و حسابی بهتون بدم .

توم گفت :

- باقهوه . و شاید هم یه پاکت سیکار دورهام . خیلی وقته که سیکار نکشیده‌م .

آن دورها راه را بسته بودند و رشته‌ای از موتورسیکلت‌های سفید کنار جاده

ایستاده بود .

توم گفت :

- باید یه اتفاقی افتاده باشه .

همینکه نزدیک شدند ، مردی از پلیس‌های محلی که چکمه بپا داشت و کلاه
لبه پهنی بپوشیده بود از پس آخرین اتومبیل ظاهر شد . دستش را بالا آورد و آل
نگاهداشت .

پلیس بی‌قیدانه بدر کامیون تکیه داد :

- کجا میرین ؟

- یکی بما گفت اینجا براهلوچینی کارگر میخوان .

- پس از اینقرار میخوان کار کنین ؟

- معلومه که میخوایم کار کنیم .

- خیلی خوب ، یه دقه صبر کنین .

کنار جاده را نگاه کرد و فریاد زد :

- یکی دیگه هم رسید . شیش نفرن . یه عالمه .

- حالا دیگه میتونین رد بشین .

توم پرسید :

- آهای ، چه خبره ؟

پلیس لا قیدانه با قدمهای سنگین بازگشت :

- چیزی نیس ، اون بالاداد و بیدادی راه افتاده . نترسین . رد میشین . فقط

دنبال ماشینهارو بگیرین و برین .

غرش کرکننده اتومبیلها که راه میافتادند برخاست . رشته اتومبیلها بحرکت

آمد ، کامیون جادها از همه عقب تر بود . دومو توریست سوار پیشاپیش دسته اتومبیل -

ها میراندند ، و دوتای دیگر در پی کاروان روان بودند .

توم با صدائی که اضطراب در آن راه یافته بود گفت :

- نمیدونم چه خبره .

- شاید راه بسته‌س ؟

آل گفت ،

- دیگه لازم نیس چار تا پاسبان راهنمائی کنن . دلواپسم .

پیشاپیش آنها اتومبیلها سرعت گرفتند .

ردیف اتومبیلهای کهنه سرعت خود افزود . آل مجبور بود خیلی تند براند

تا عقب نماند .

توم گفت :

- اینها همه شون از خودمون هسن . خیلی بد وضعیه .

ناگهان ، پلیس پیشاهنگ پیچی داد و از مدخلی گشاد و شن پوش بدرون رفت .

اتومبیل‌های کهنه بدنبالش ریشه شدند . و باطنینی نیرومندتر غریبند. توم دیدردیفی از مردان در آبکند حاشیه جاده ایستاده‌اند ، و دهانشان چنان باز است که گوئی میخواهند نمره بکشند ، مشت‌هایشان را بالا آورده‌اند چهره‌هایشان از خشم منقبض شده است . زن فربه‌ی بطرف اتومبیل‌ها دوید ولی موتورسیکلت سواری غرش کنان راه را بر او بست . دری‌بزرگ و مشبك باز شد . شش کامیون قراضه بدرون رفت و از پی آنها دوباره در بسته شد . چهار اتومبیل نیم دوری زدند و بازهم بهمان شکل پیش رفتند . و در این هنگام که صدای موتورهای فرو می‌نشست ، فریادهای مردم از آبکند بگوش میرسید ، در هر طرف جاده شنی دو مرد ایستاده بودند . بتفنگ مسلح بودند . یکی از آنها داد زد :

- یالا ، راه بیفتین - آخه دیگه منتظر چی هسین !

شش اتومبیل از نو برآه افتادند ، دوری زدند و ناگهان خود را جلو اردوگاه بنگاه کشاورزی یافتند .

در آنجا پنجاه جعبه کوچک چهار گوش ، بابام مسطح ، دارای يك در و يك پنجره بچشم میخورد ، و مجموعه آنها چهار ضلعی پهناوری پدید می‌آورد . در گوشه‌ای يك آب انبار و در هر طرف يك سقط فروشی كوچك جا داشت . دوتفنگداری که نشان پلیس را روی پیراهن‌هایشان سنجاق کرده بودند ، در انتهای هر ردیف جعبه‌های چهار گوش كشيک میدادند .

کامیون‌ها ایستادند . دو محاسب نزدیک شدند و کنار يكایك کامیون‌ها ایستادند :

- میخواین کار کنین ؟

توم جواب داد :

- مسلمه . ولی اینا چیه ؟

- این دیگه بشما مربوط نیسش . میخواین کار کنین ؟

- معلومه که میخوایم .

- اسمتون ؟

- جاد .

- چند تا مرد ؟

- چهار تا .

- زن ؟

- دوتا .

- بچه ؟

- دوتا .

- همه تون میتونین کارکنین ؟

- آره... گمون میکنم .

- خب ساختمون شصت و سه را پیدا کن .

هر صندوق میوه که بچینین پنج سنت مزد میگیرین . میوه‌ها نباید لهیده بشه

حالا برین زود دست بکار شین .

کامیونها از نو براه افتادند . روی دره‌ریک از جعبه‌های کوچک سرخ رنگ

شماره‌ای نوشته بود .

توم خبر داد :

- شصت ، این شماره شصت باید همین جاها باشه ، شصت و یک ، شصت و دو ،

رسیدیم . آل درست جلودر کلبه کامیونرا نگاهداشت . همه از بالای کامیون پائین

جستند ، ایستادند و چشمهای مبهوتشان را گشودند . دو پاسبان شریف پیش آمدند .

ازکنار یکایک گذشتند و همه را با دقت از نظر گذراندند .

- اسمتون ؟

توم با صدائی خشمکین پاسخ داد :

- جاد . خب بکین ببینم این کارها واسه چیه ؟

یکی از پاسبایها لیست مفصلی ارائه داد .

- اینانیسن . اینها رو پیش از این دیده بودی ؟ شماره رو نگاه کن . نه-

اینها نیسن . میتونیم بریم .

- حالا خوب گوش کنین . سعی کنین که صداتون درنیاد . کارتونو بکنین ،

با چیزائی که بشما مربوط نیس کار نداشته باشین . اونوقت همه چیز روبراه میشه ،

در این هنگام ناگهان نیم دوری زدند و دور شدند . همینکه به پایان خیابان

خاك آلود رسیدند هریک روی صندوقی نشستند ، از آنجا میتوانند سراسر طول

خیابان را ببایند .

توم با چشم آنها را دنبال کرد .

- برا راحتی ما هرکاری از دشتون بریاد میکنن .

مادر در ساختمان را باز کرد و بدرون رفت . کف اطاق پر از لکه‌های

روغن بود . در اطاق منفرد يك بخاری زنگ زده بچشم میخورد و دیگر هیچ .

بخاری روی چهار آجر جا داشت و لوله زنگ زده‌اش از سقف میگذشت . اطاق از

بوی گندعرق تن وروغن انباشته بود . رزاف شارب پیش آمد وکنار مادرش ایستاد .

- باید اینجا بمونیم ؟

مادر يك دم خاموش ماند و جوابی نداد و سرانجام گفت :

– آره ، معلومه که باید بمونیم . وقتی شب‌بشه از این ریخت در میاد . باید پاکیزش کنیم .

زن جوان گفت ،

– من چادرو بیشتر دوس دارم .

مادر يك قدم پیش آمد ،

– باز كف داره . اگه بارون بیاد دیگه آب زیر پا آدم‌راه نمیافته . روبطرف

درکرد وگفت :

– بارهارو پائین بیارین .

مردها بنخاموشی کامیون را خالی کردند . هراس گنگی بر آنها چیره شده بود . چهارگوش بیگران جعبه‌های كوچك در سكوت غوطه ور بود . زنی ، بی آنكه آنها را نگاه کند ، از خیابان گذشت . سر را پائین انداخته بود و میرفت و دامن پیراهن چیت چیرکینش پاره پاره بود . روتی و وین فیلد خشکی محیط را احساس کرده بودند . بجای آنكه برای تماشای اردوگاه بشتابند نزدك كامیون ، نزدك خانواده خود ماندند ، غم زده خیابان پرغبار را ازبالا تا پائین می‌نگریستند . وین فیلد يك تکه سیم آهنی یافت و بزور تا کرد ، توانست آنها بشکند و دونیمه‌کند . از نیمه کوچکتز هندلی ساخت و آنها پی درپی میان انگشت‌هایش چرخاند .

هنگامیکه توم و پدر تشك‌ها را بدرون خانه میبردند ، مأموری فرا رسید . شلواری زردرنگ ، پیراهن آبی و کراواتی سیاه داشت . عینکی پرسی بازه‌نقره‌گون زده بود . و چشمهایش از پس شیشه‌های ضخیم سرخ و اشك‌آلود مینمود و نی‌نی‌های بیحرکتش آدم را بیادچشمهای ریز گاو نر میانداخت . بجلوخم شد تا توم را بهتر

بنگرد .

گفت :

– من اومدم اسمتونو ثبت کنم . چند نفرتون کار میکنن ؟

توم جواب داد .

چهار تا مرد . کارش سخته ؟

مأمور جواب داد ،

– هلوچینی ، از روی کار مزدمیدن ، برای هرجعبه پنج سنت .

– مانعی نداره که بچه‌ها بما کمک‌کنن ، نه ؟

– چه مانعی داره بشرطی که دقت‌کنن .

مادر همچنان جلو درایستاده بود .

– باطاق که سر و صورتی دادم میام بهتون کمک میکنم . دیگه هیچی نداریم

بخوریم ، آقا ، مزدها رو زود میدن ؟

- نه ، باین زودی که پول نمیدن ، ولی بهتون اعتباری میدن که میتونین هرچی بخواین از دكون بگيرين .

توم گفت :

- يالا زود باشين . من ديگه امشب بايد اين شكملامسبو بانون و گوشت پرش كنم . كجا بايد بريم . آقا ؟

- منم همونجا ميرم ، دنبال من راه بيفتين .

توم ، پدر ، آل و عموجون همراه او طول خيابان خاكي را پيمودند و بزودي بباغ ميوه و درخت‌هاي هلو رسيدند . برگهاي باريك داشت زرد ميشد ، هلوها برروي شاخه‌ها بگويهاي سرخ و طلائي ميمانست . جعبه‌هاي خالي ميان درختهاروي هم‌انباشته بود . ميوه چين‌ها اينجا و آنجا كار ميكردند ، سطل‌هاشانرا پر ميكردند ، هلوهارادر جعبه‌ها ميچيدند و جعبه‌ها را بدفتري بازيروسي ميبردند و در آنجا توده جعبه‌هاي پرمنتظر كاميونها بود . كارمندان ارقامي جلو اسم مزدوران مينوشتند .

راهنما بيكي از كارمندان گفت :

- اينهم چهارتا ديگه .

- خب ، تاحالا هيچ ميوه چيدي ؟

توم جواب داد :

- نه ، هيچوقت .

- پس با دقت ميوه‌هارو بچين ، بياميوه‌ها خراب‌نش ، زمين نيفته‌له ولكه‌دار نشه . ميوه‌هاي لكدار بحساب نمياد . اينهم سطل .

توم يك سطل پانزده ليتري برداشت آنرا آزمود .

- تهش پراز سوراخه .

كارمند نزديك بين گفت :

- معلومه ، اينطور كه باشه ديگه كسي بلندشون نميكنه ، خب ... اين راسته

روبگيرين و شروع كنين . يالا زود باشين .

جاده‌ها سطل‌هايشان را برداشتند و درباغ ميوه پيش رفتند .

توم گفت :

- همه كار ميكنن ، هيچ وقت تلف نميكنن .

آل گفت :

- اه ، چه كشافتكاري‌اي ! من دوست دارم تويه گاراز كاربكتم . پدر مطيعانه

آنها رادنبال کرده بود . ناگهان روبال كرد و براو خشمگين شد :

- خفه نمیشی؟ همش قرمیزی و چرند میگی . عوض این حرف‌ها کار بکن ، میدونی که هنوز ازیس ادب کردنت برمیام .

آل از خشم سرخ شد . نزدیک بود از جا در برود و بد و بیراه بگوید ولی توم میانجی شد و آرامی گفت ،

- آل ، بیا بریم . نون و گوشت یادت نره . واسه همین امشب باید تهیه کنیم .

میوه‌ها را چیدند و در سطل‌ها انداختند . توم با شتاب کار میکرد . يك سطل ، دو سطل . آنها را در جعبه‌ای خالی کرد و اعلام نمود : « سه سطل ، من پنج سنت کار کردم . جعبه را برداشت و شتابزده آنرا برای بازرسی برد و ببازرس گفت :

- برا این جعبه یه پنج سنت بنویسین .

مرد درون جعبه را نگاه کرد ، یکی دوهلو برداشت و آنها را واری کرد و گفت :

اینو بذارین کنار . این هیچ ارزشی نداره . من بهتون گفته بودم که میوه‌ها نباید خراب بشه . اینهارو تو جعبه خالی کردین ، نه؟ خب دیگه ، همه لکدار شدن . اینو نمیشه حساب کرد . بادقت میوه هارو بذارین تو جعبه ، اگه نه بیخود و بیجهت زحمتتون هدر میره .

- آخه .

- چیه ، یواش . پیش ازاینکه شروع کنین من بهتون گفته بودم .

توم گرفته و خشمگین چشمهایش را پائین آورد و گفت :

- خیلی خب . خیلی خب .

با شتاب برآه افتاد تا دیگران را بیابد .

- هرچی تا حالا چیدین بیفایده‌س . میوه‌های شما هم مثل میوه‌های منه . اینها

روقبول نمیکنن .

آل گفت ،

- چرا؟ مکه چطور شده؟

- باید دقت کرد . میوه هارو نباید انداخت ، باید گذاشت تو سطل . دوباره

آغاز کردند ، و این بار میوه‌ها را با ملایمت بیشتری لمس میکردند . جعبه‌ها بکندی پرشد .

توم گفت :

- باید وسیله‌ای پیدا کنیم که کار بهتر از پیش بره . اگه روتی و وین فیلد و

رزاف شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .

دومین سطلش را برای بازرسی برد .

- اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟

بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :

- خوبه .

يك جعبه بحساب جادها گذاشت .

- باید دقیق و نرم کار کرد .

توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد:

- یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه دولار گیر

میارم .

سراسر بعد از ظهر را يك ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده

بودند . پدر با آنها گفت :

- شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بذارین تو جعبه . نگاه کنین ،

توم کاغذ را بمادر داد .

- بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .

مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه

اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟

- البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس

کن .

مادر پرسید :

- چی میخورین ؟

توم جواب داد :

- گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر

سفره باشه .

روتی شروع بداد و بیداد کرد .

- مادر ، من خسه شدم .

پدر گفت :

- اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دو تا دارن از قاطر هم جموشتر میشن .

اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاها ئی میکشه .

مادر گفت :

رزاف شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .

دومین سطلش را برای بازرسی برد .

- اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟

بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :

- خوبه .

يك جعبه بحساب جادها گذاشت .

- باید دقیق و نرم کار کرد .

توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد:

- یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه دولار گیر

میارم .

سراسر بعد از ظهر را يك ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده

بودند . پدر با آنها گفت :

- شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بذارین تو جعبه . نگاه کنین ،

توم کاغذ را بمادر داد .

- بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .

مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه

اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟

- البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس

کن .

مادر پرسید :

- چی میخورین ؟

توم جواب داد :

- گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر

سفره باشه .

روتی شروع بداد و بیداد کرد .

- مادر ، من خسه شدم .

پدر گفت :

- اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دو تا دارن از قاطر هم جموشتن میشن .

اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاهائی میکشه .

مادر گفت :

- هر وقت یه جایی بند شدیم بچه‌ها میرن مدرسه .
 مادر با گامهای سنگین دور شد ، روتی و وینفیلد محجوبانه وی را دنبال کردند .

- هر روز ما باید کار بکنیم ؟
 مادر ایستاد و گوش فرا داد . دستش را گرفت ، او را پی خود کشید و گفت ،

- اینکه چیزی نیس برا خودتون خوب میشه . اولا بما کمکی میکنین اگه همه کارکنیم میتونیم یه خونه خوب وقشنگ بخریم . همه باید کار کنن .
 - آخه من خیلی خسه شده بودم .
 - میدونم . منم خسه شده بودم . همه خسه و کوفته شدن . باید بفکر چیزهای دیگه باشین . فکر وقتی روبکن که میری مدرسه .

- من نمیخوام مدرسه برم . مادر ، من بچه‌هایی رو که مدرسه میرن دیدم . همه شون چرك و نکبتی هسن . باما مثل اوکی‌ها رفتار میکنن . من اینهارو دیدم من نمیخوام اونجا برم .

نگاه ترحم آمیز و دلسوز مادر روی موهای بور و طلائی دخترش افتاد و دلجو یانه گفت ،

- حالا مارو ناراحت و دلواپس نکن . هر وقت کارها رو برهه شد ، اونوقت زنجموره بکن نه حالا . حالا انقدر گرفتاری و بدبختی داریم که این توش گمه .
 روتی گفت ،

- من شیش تا هلو خوردم .
 - خب ، اسهال میگیری بهت بگم دم خونه ما موال نیس . مغازه شرکت کلبه بزرگی ، از آهن موجودار بود . برای چیدن بساط ، جعبه آینه وجود نداشت . مادر در مشبك را باز کرد و بدرون رفت ، مردکی كوچك اندام پشت پیشخوان ایستاده بود . طاس طاس بود و پوست صورتش آبی رنگ مینمود . ابروهای پر پشت و بورش بر فراز چشمها ، انقدر بالا بود که حالتی مبهوت و وحشتزده بوی می‌بخشید . بینی دراز ، باریك و عقابی داشت و انبوه موهای بور از منخرینش بیرون زده بود . سر دستهای ابریشمی سیاه رنگی روی آستین پیراهن آیش بچشم میخورد .

هنگامی که مادر بدرون آمد ، با آرنج بر میز فروش تکیه داده بود .
 مادر گفت ،
 - سلام .
 مرد کنجکاوانه او را نگریست . ابروهایش با زهم کمی بالاتر رفت .

- سلام علیکم .
- من یه قبض یه دلاری دارم .
- مرد خنده کوتاهی کرد و گفت ،
- خب ، میتونین باندازه یه دلار جنس وردارین . درس باندازه یه دلار ، نه کم نه زیاد .
- بادست اجناس رانشان داد ؛
- هرچی میخواین وردارین .
- سردستهای ابریشمین را بادقت بالا کشید .
- یه خورده گوشت میخواسم .
- مرد گفت ؛
- همه جورگوشت داریم . گوشت قیمه میخواین ؟ قیمه کیلوئی بیست سنت .
- خیلی گرونه ، نه ؟ دفه پیش که خریدم بنظرم پونزده سنت دادم .
- مرد قد قد کرد ؛
- خب ، آره ، گرونه ، و از طرف دیگه گرون نیس . اگه بخواین بشهر برین ویه کیلو قیمه بخرین ، باید یه حلب بنزین بسوزونین . پس می‌بینین که در واقع هیچ گرون نیس ، چونکه اون حلب بنزینو حساب نکرده بودین .
- مادرباسردی جواب داد ؛
- از شهر تا اینجا که یه حلب بنزین لازم نیست . و خنده ملیحی کرد .
- مرد گفت ؛
- شما موضوع را از طرف بدش نگاه میکنین . ماکه خریدار نیسیم ما فروشنده هسیم . اگه ما خریدار بودیم ، اونوقت وضعیت این جور نبود .
- مادردوانگشت روی لبهایش گذاشت و اندیشناک ابروهایش را درهم کشید .
- اینکده همهش رگ و پیه .
- سقط فروش گفت ؛
- نمیگم وقتی پخته بشه چیزی ارزش کم نمیشه ، نمیگم من یه همچه گوشتی رومیخورم ، ولی خیلی کارهای دیگه هم هس که من نمیکنم .
- مادر يك لحظه تهدید آمیز او را نگاه کرد . ولی برخود چیره شد و بنرمی گفت ؛
- گوشت ارزونتر ندارین ؟
- مرد جواب داد ؛
- استخوان برا آبگوشت داریم . کیلوئی ده سنت .

- ولی اینکه غیر از استخون چیزی نداره .
- خانم جون، غیر از استخون چیزی نداره. آبگوشتش خوب میشه .
- غیر از استخون چیزی نداره
- گوشت آبگوشتی دارین ؟
- آره کیلوئی بیست و پنج سنت .
- مادر گفت :
- خوب بود از گوشت صرفنظر میکردم . ولی همه گوشت میخوان ، همه گفتن ما گوشت میخوایم .
- همه مردم گوشت میخوان... همه بگوشت احتیاج دارن . این گوشت قیمه از همه بهتره . با این چربی، میشه سوس درست کرد. هیچ آتو آشغال نداره . پخته بشه هیچی کسر نمیاره ، استخون هم که اصلا نداره .
- گوشت کبابی کیلوئی چنده ؟
- اوه ! خانم جون، چه خوابهائی می بینین . اینجور چیزها برا روزهای عید خوبه . برا عید نوئل خوبه . کیلوئی سی و پنج سنت حالا که این جور میگیرن ، اگه داشتم میتونسم با قیمت بیشتری گوشت بوقلمون بهت بدم .
- مادر آه کشید :
- یه کیلو گوشت قیمه بدین .
- الان میدم، خانم .
- گوشت سرخ رنگ را با بیلچه ای چوبی برداشت و در کاغذ روغنی گذاشت .
- دیگه چی میخواین؟
- نون .
- اینهم نون خونگی خیلی خوب، پونزده سنت .
- اینکه نون دوازده سنتیه .
- راس میگیرن . اگه شهر برین میتونین دوازده سنت بخرین . یه پیت بنزین میخواد . دیگه چی میخواین، سیب زمینی؟
- آره ، سیب زمینی هم میخوام .
- کیلوئی پنج سنت .
- مادر با حالتی تهدیدآمیز پیش رفت .
- پس بگو میخوای كلك یه دلارو بکنی . آره ؟ من میدونم قیمت اینها تو شهر چقدره .
- مرد کوچولو لبهایش را با قوت برهم فشرد ، سپس آنها را رها کرد و گفت:

- پس برین از شهر بخرین .
- مادر بندهای انگشتش را نگاه کرد و آهسته گفت :
- بگین ببینم این دكون مال شماس ؟
- نه ، من فقط مستخدم هم .
- خیلی وقتها مردمو مسخره میکنین؟ اینکار چه فایده‌ای داره؟
- مادر دستهای براق و پرچین خود را نگاه کرد. مرد كوچك اندام خاموش ماند.
- این مغازه مال كیه ؟
- مال «شرکت روستائی هوپر» ، خانم.
- همونها قیمت‌هارو معین میکنن ؟
- آره ، خانم .
- مادر چشمهایش را بالا آورد و لبخند سبکی زد .
- همه كسهای كه اینجا میان حرفهای منو میزنن ، همه عصبانی میشن ، نه؟
- مرد يك دم دودل شد.
- آره خانم.
- و بهمین جهت شما حرفهای بامزه میزنین ؟
- چطور ؟
- آره ، شما از مردم آزاری خوشتون نمیاد . اونوقت خودتونو بمسخرگی میزنین
- صدایش پراز مهربانی بود مستخدم كوچك اندام باشیفتگی او را نگاه میکرد ، جوابی نداد.
- مادر پس از لحظه‌ای گفت :
- خب ، چهل سنت گوشت . پونزده سنت نون بیست سنت سیب زمینی ، این همیشه هشتاد سنت . قهوه دارین؟
- خانم قهوه اعلا بیست سنت.
- پس یه دلار تموم میشه ، ما هفت نفری صبح تا شوم کار کردیم ، اونوقت اینهم شامونه .
- مادر اندیشید ، دستش را نگاه کرد و بتندی گفت :
- همه شو بیچین .
- چشم خانم - خیلی ممنون.
- سیب زمینی‌ها را در پاكتی گذاشت و سر آنها را با دقت بست . دزدانه نگاهی بمادر افکند ، سپس چشمهایش گشت و بكارش دوخته شد. مادر او را با لبخند ملایمی

میپائید . آنگاه پرسید :

- چطور شد شما اینجا اومدین ؟

مرد گفت ،

- باید نون خورد . سپس مانند کسیکه در کمین حمله باشدافزود ، هر آدمی

حق داره نونی در بیاره وزندگی کنه .

مادر پرسید ،

- چه جور آدمی ؟

فروشنده چهار پاکت را روی پیش تخته گذاشت وگفت ،

- گوشت ، سیب زمینی ، نون، قهوه . یه دلار تموم .

مادر قبضه را باو داد و مرد همچنانکه بدهی را در دفتر می نوشت او را

می نگریست .

مرد گفت ،

- بگیرین ، دیگه بی حساب هسیم .

مادر بسته ها را گرفت و گفت ،

- نگاه کنین ، من برا قهوه شکر ندارم ، توم ، پسر ، قهوه روبه شکر

میخواه . گوش کنین . الان دارن کار میکنند . شکر و نسیمه بدین ، من همین الان براتون

قبض میارم . مرد كوچك اندام چشمهایش را گرداند و تا آنجا که ممکن بود نگاهش را

از او دور کرد و زمزمه نمود :

- من اینکارو نمیتونم ، قاعده و ترتیب اینه ، برام اسباب درد سر میشه . بیرونم

میکنن .

- ولی همین الان دارن توباغ کار میکنند . بیش از ده سنت دیگه مزد میگیرن

باندازه ده سنت شکر بدین . پسر ، توم ، قهوه شیرین میخواد . وقتی میومدم بهم

گفت ،

- خانم ، من نمیتونم . مطابق آئین نامه اینکار ممنوعه . تا قبض نباشه چیزی

نمیدیم . مدیر همیشه بهم تأکید میکنه . نه ، من نمیتونم . بهتون میگم نمیتونم .

بکارم لطمه میخوره ، گفتگو نداره . تکون بخورم دکم میکنن . من نمیتونم .

- واسه ده سنت ؟

- آره خانم ، حتی واسه کمتر از این .

نگاه مرد التماس آمیز بود . و ناگهان ترس و دلهره از چهره اش گریخت ،

ده سنت از جیبش در آورد و سکه را در صندوق حساب انداخت و باحالتی آرام و

تسکین یافته گفت ،

- حالا میشه !

کیسه کوچکی از زیر پیشخوان بیرون آورد ، نخ‌ری را که بدور آن بسته بود باز کرد ، باس طاس کمی شکر برداشت ، کیسه را بر زمین نهاد و باز هم اندکی شکر برداشت . و گفت :

- بفرمائین ! حالا درس شد . قبضتونو بیارین ، اونوقت من ده سنته‌ورر- میدارم .

مادر باکنجکاو او را نگاه می‌کرد . مرد با حرکتی غیر ارادی بسته کوچک شکر را برداشت و آنرا روی توده خواربار که بغل مادر را انباشته بود ، نهاد . مادر با آرامی گفت :

- خیلی ممنون .

بطرف در رفت و در آنجا ایستاد ، سرش را برگرداند و گفت :

- هرروز آدم چیزهای تازه‌ای یاد میگیره ، ولی یه چیز هست که من خوب میدونم . وقتی آدم محتاج میشه ، یا گرفتاری و بدبختی و غم-ی داره ، باید دردشو پیش آدمهای ندار بیره . اینها هستن که بآدم کمک میکنن ، فقط اینها .

در مشبك پشت سرش صدا کرد .

مرد كوچك اندام آرنج ها را برپیشخوان تکیه داد و نگاه مبهوتش يك لحظه بدر خیره ماند . گریه درشت و فربه‌ی باموهای قهوه‌ای رنگ و خاله‌های زرد روی پیشخوان جست و بکاهلی پیش آمد و خود را ببازوی مرد مالید . مرد کوچولو گریه را پیش آورد و دم صورتش نگاهداشت . گریه با لذت خرخر کرد ، ته دمش نوسان یکنواختی داشت .

شب فرو میافتاد که توم ، آل ، پدر و عموجون از باغ میوه گذشتند . پاهای سنگینشان خاک جاده را میفشرد .

پدر گفت :

- هیچ فکر نمی‌کردم که اگه دستمو دراز کنم و هلو بچینم کم‌رم درد میگیره .

توم گفت :

- تا دوسه روز همینجوریه . گوش کن پدر ، وقتی شام خوردیم ، من میخوام بیرون برم . میخوام ببینم چرا اینهمه آدم جلو در جمع شده بود . میخوام ازین ماجرا سردر بیارم . تو هم میای؟

پدر جواب داد :

- نه ، عقیده من اینه که بی سروصدا کارمونوبکنیم و فکرهای دیگه رو کنار بذاریم . مدتی که همش فکر میکنم وبمنم فشار میارم . نه من یه دقه میشینم و بعدمیرم میخوابم .

- آه ، تومیای ؟

آه سرشرا گرداندوگفت ،

- عقیده من اینه که اول بریم یه گشتی بزیم و ببینیم اینجا چه جوریه .

- خب ، عموجون که حتماً نمیاد . بنظرم باید تگ و تنها برم . من میخوام سردربیارم وببینم چه خبره .

پدر گفت ،

- با اینهمه پاسبان که اینجا هست ، من هیچ نمیخوام سردربیارم .

توم گفت :

- شاید شب دیگه اونجا نباشن .

- در هر صورت من نمیام . بمادرت نگو کجا میری ، اگه نه جوش میزنه و همه رو ناراحت میکنه .

توم ببرادرش روکرد ،

- تونمیای ؟

آه جواب داد ،

- من میخوام تواردوگاه گشتی بزیم ، اینجاها رو تماشا بکنم .

- میری دنبال دخترا بیفتی ، نه؟

آه با تند خوئی گفت :

- بکسی مربوط نیس .

توم گفت :

- پس دیگه من میرم .

از باغ میوه بیرون آمدند و ازکوچه باریک گرد آلودی که دوردیف کلبه های سرخ رنگ را ازهم جدا میکرد گذشتند . فروغ زرد وبی جان چراغ نفتی ها از میان درهای نیم باز بیرون میافتاد ، و سایه های سیاه آنها در سایه روشن حیاطها می جنبید . در انتها کوچه هم نگهبانی دیدر میشد . ایستاده وتفنگشرا بزانش تکیه داده بود .

توم هنگامی که بوی نزدیک شد و ایستاد وگفت :

- اینجاها میشه شستشوکرد ؟

مرد در هوای نیمه تاریک اورابدقت ورانداز کرد . سرانجام جواب داد ،

- اون انبارو میبینی ؟

- آره .
- خب ، اونجا يه لوله آب هس .
- آب گرم نیس ؟
- نه ، آقا بگو ببینم ، نکهه توداری برا رکفلر کار میکنی؟
- توم گفت :
- نه ، گمون نمیکنم . شب بخیر .
- نگهبان با آهنکی تحقیر آمیز زیر لب غرید :
- آب گرم ، چه فضولیا ! چرا تا اینها اینجا هسن حمومهارو گرم نمیکنن؟
- خشمگین ، دور شدن گروه جادها را نگاه کرد . نگهبان دیگری از پس آخرین خانه ظاهر شد .
- ماك، چه خبر بود؟
- هیچی ، بازهم از این اوکیهای نکبتی بودن . یکیشون بمن گفت « اینجا آب گرم پیدا نمیشه؟ »
- نگهبان دومی قنداق تفنگش را بزمن تکیه داد و گفت:
- اینها از اردوگاه‌های دولتی میان . من شرط می‌بندم که یاروتویه اردوگاه دولتی بوده . تا همه این اردوگاهها رو آتش نزیم آسوده نمیشیم . اگه وضع اینجوری باشه ، چیزی نمیکدره که باید تو دوشك پر قوبخوابونیمشون . ماك جواب داد :
- دم در بزرگ چه جوری سروصداها رو خوابوندن ! خبر تازه‌ای نداری ؟
- صبح تا غروب دادو بیداد گوش آدمو کر میکرد . پلیس محله آمد و سرو صدا رو خوابوند . معلوم نیس این نکبتها چی میخوان اینطور که معلومه یه جوونك مادر جنده‌ای هس که كك تو تنبون همه میندازه یکی میگفت همین امشب کارشو میسازن . اونوقت دیگه همه سروصداها میخوابه .
- اگه سروصدا باین آسونی بخوابه ، دیگه ماکاری نداریم .
- نترس ماهمیشه کارداریم . این اوکی‌های نکبتی ، اینهارو باید همیشه پائید اگه دیدیم هیچ سروصدائی نیس ، یه سیخ بهشون می‌زنیم .
- وقتی دارن مزدهارو پائین میارن ؛ دیگه اینکارها عین بیشریه .
- این حرفا چیه . نباید از این چیزها متأثر بشی - هوپر داره پدرشونو در میاره .
- در اطاق جادها آتش زبانه میکشید . تکه‌های گوشت قیمه شده در ماهی‌تاوه جلز وولز خشمگینی میکرد و سیب زمینی‌ها در آب جوشان میغلطید . کلبه پر از دود بود و فروغ‌زرد رنگ سایه‌های تیره‌ای بر دیوارها میافکند . مادرکنار آتش

مشغول کار بود و رزاف شارن روی رختخواب نشسته و شکم سنگینش را بزانوها تکیه داده بود.

مادر گفت:

- حالا دیگه حالت بهتر شده، نه؟

- بوی غذا دلمو بهم میزنه و با وجود این گشمنه.

مادر گفت:

- برو دم دربشین، بعلاوه من میخوام صندوقو هیزم کنم و بسوزونم.

مردها داخل شدند.

توم با شکفتی گفت:

- اِهه! گوشت! و قهوه! بوشو احساس میکنم. چقدر گشمنه! یه عالم هلو

خوردم، ولی بهیچ جام نرسید. مادر، دست و رومونو کجا بشوریم؟

- برین دم آب انبار اونجا دست و روتونو بشورین. همین الان روتی و وینفیلد

رو فرستادم. دوباره بیرون رفتن.

مادر فرمان داد:

- رزاشان، یالا، بروم دربشین یا برو رو رختخواب تا من در جمبه‌رو بشکنم.

زن جوان مجبور بود باکمک دستها از زمین بر خیزد. تا نزدیکترین تشک

بسختی خود را پیش‌کشید و روی آن نشست. روتی و وینفیلد آرام و بیصدا بدرون

آمدند، میکوشیدند در سایه بمانند و کمتر بچشم بخورند.

مادر رو کرد بآنها و گفت:

- انگار دلتون نمیخواد کسی شما رو ببینه، ها؟ وینفیلد را گرفت و بمومایش

دست کشید.

- آخرش خودتو خیس کردی ولی اصلا تمیز نشدی.

وینفیلد قرقر کرد:

- صابون نداشتیم.

- راس میکی، امروز نتونسم صابون بخرم. ولی شاید فردا بخریم.

بکنار ماهیتاوه باز گشت، بشقاب را چید و شام را آماده کرد. برای هرنفر

دو سیخ کباب سرخ شده کوچك و يك سیب زمینی داشت. و برای هریك سه تکه نان.

هنگامیکه تقسیم گوشت‌ها بپایان رسید در هر بشقاب اندکی روغن ریخت. مردها با

چهره نمدار و موهای خیس باز گشتند.

توم فریاد زد:

- سهم ما دو تارو!

هر کس بشقاب خود را برداشت. خاموش وبا ولع خوردند. سپس بشقابشان را با تکه نانی پاك كردند. بچه‌ها بگوشه‌ای خزیدند، بشقابشان را بكف اطاق گذاشتند و در برابر غذا مثل توله سگها در برابر نواله زانو زدند.

توم آخرین لقمه نان را فرو برد.

- دیگه چیزی نداریم، مادر؟

مادر پاسخ داد،

- نه تموم شد. یه دلار کار کرده بودیم منم یه دلار جنس خریدم.

- از همون دكونه؟

- خیلی گرون حساب میکنن. هر وقت بتونیم باید بریم شهر.

توم گفت:

- من سیر نشدم.

- خوب، فردا صبح تا شوم کار میکنم. فردا شب همه چیز میخریم.

آل دهانش را با برگردان آستینش پاك كرد و گفت:

- من میرم یه گشتی بزنم.

- صبر کن، منم باهات میام.

توم بدنبال او بیرون رفت. در تیرگی، توم به برادرش نزدیک شد.

- راسی نمیخوای با من بیای؟

- نه. بهت گفت، من میرم گشتی بزنم.

توم گفت:

- هر جور میلته.

از او دور شد و در طول کوچه پائین رفت. دودی که از خانه‌ها بیرون می‌آمد

نزدیک زمین متراکم میشد و فانوسها از پنجره و درهای گشوده بکوچه پرتو می‌افکند.

کسانی روی چارچوب های خانه خود نشسته بودند و بدرون شب مینگریستند. توم

میدید که سرهاشان بسمت مسیر او میگشت و احساس میکرد که با چشم دنبالش

میکنند. در انتهای کوچه، کوره راهی از میان کشتزارها در پیش گرفت و در

می‌یافت که ساقه‌های خشکیده زیر پاهایش خرد میشود. نیمرخ سیاه توده‌های علوفه

در فروغ ستارگان بچشم میخورد. در مشرق، هلال باریك ماه بر فراز افق بود،

و بر سپید کهکشان بر آسمان صاف کشیده شده بود. غبار کوره راه صدای قدمهای

توم را خفه میکرد و کفشهایش لکه‌های تیره‌ای بر ساقه‌های روشن غلات بجا مینهاد،

دستهایش را در جیب‌ها فرو برد و بی دغدغه بسوی مدخل اصلی پیش رفت. کوره راه

از کنار شیبی میگذشت. توم زمزمه آرام آب را در میان علف های نهر آبیاری

می شنید . از شیب بالا رفت ، نگاهش را در آب سیاه فرو برد و انعکاس دگرگونه ستارگان را در آن دید . اینک راه بزرگ را در پیش داشت . جاده را در نور چراغ اتومبیلهایی که ستونی از غبار بدنبال میکشیدند ، میدید . توم راهش را باز گرفت . در روشنی ستارگان سر بلندی را دید که جلو او قد برافراشته بود .

- اوهوی ... کی هستی ؟

توم ایستاد و بیحرکت ماند .

کیه ؟

مردی قد برافراشت و پیش آمد . توم میدید که طپانچه‌ای بدست دارد ، سپس تابش چراغ جیبی بصورتش خورد .

- اینجوری کجا میری ؟

- میرم بگردم ، مکه ممنوعه ؟

- بهتره بری به طرف دیکه برگردی .

توم پرسید :

- از اینجا نمیتونم بیرون برم ؟

- امشب نه . یا از همان راهی که اومدی برمیگردی و یا باید سوت بزنم و

کمک بخوام . فوری اردنکت میکنم ، میدونی .

توم گفت :

- آه بعد از این حرف‌ها هرگز نمیرم . بدرک . آگه اینهمه درد سر داره .

صرفنظر میکنم . باشه برمیگردم .

نیمرخ تیره انکار نرم و سست شد . چراغ خاموش گشت .

- میدونی بصلاح خودته که از اونور بری آگه نه خودتو بخطر میندازی و

میخوری به تور این نگهبانهای بیشراف اعتصاب اینها خطرناکن .

- این نگهبان‌ها دیکه‌کین ؟

- این سرخهای لعنتی .

توم گفت :

- آه ! من نمیدونستم اینجا هم پیدا میشه .

- وقتی رسیدی دیدیشون . نه ؟

- یعنی وقتی من رسیدم به جمعیتی رو دیدم ولی پلیس آنقدر زیاد بود که

نتونستم ببینم چکار میکنن ، من خیال میکردم حادثه‌ای پیش اومده .

- خب ، بهتره که برگردی .

- خیلی خب .

دوری زد و از همان راهی که آمده بود بازگشت. صد قدم پیش رفت سپس ایستاد نا گوش فرا دارد. از گذرگاه نهر آبیاری فریاد کوتاه و شکوه آمیز يك سنجاب آبی بگوش رسید. از آن دورها سنگ بسته‌ای زوزه خشمگینی را سر داده بود. توم کنار جاده نشست و گوش فرا داد. خنده خفه و تند شبگردی و لغزش نهانی حیوانی را که در میان ساقه‌های خشکیده میخزید، شنید. افق را کاوید و جز دو صفحه تیره چیزی ندید. هیچ مانعی نبود تا بتواند در پناه آن نیم‌رخش را از نو بیرون آورد.

آنگاه از جابرخواست، بکندی از کوره راه گذشت و پا بر ساقه‌های خشکیده نهاد. با پشت خمیده راه میرفت. سرش از توده‌های علوفه پائین‌تر بود. با کندی جا بجا میشد، گاه‌گاه می‌ایستاد تا گوش فرا دارد. سر انجام به پرچین رسید، پرچین پنج ردیف سیم خاردار محکم تافته بود. در برابر پرچین به پشت خوابید، سرش را از زیر سیم پائینی‌گذراند و آنگاه که با پاهای خمیده از زیر سیم میخزید، با دو دستش آنرا بالا برده بود هنگامیکه میخواست برخیزد چند مرد از کنار جاده گذشتند توم پیش از پاشدن و دنبال کردن آنان منتظر ماندند تا دور بشوند. برای یافتن چادرها تیرگی را میکاوید. چند اتومبیل گذشتند. جویباری کشتزارها را میبرید و جاده بزرگ با يك پل كوچك سمنتی از روی آن میگذشت. توم کمرش را خم کرد در عمق آبکند چادری را دید که فانوسی در آن میسوخت. يك دم بر آن چشم‌دوخت و سایه لغزان انسانها بر چادربه چشمش خورد. توم از پرچین گذشت و راهی از میان خارها و بیدهای کوتاه برید و در آبکند پائین رفت، و در ته آبکند، کنار جویباری كوچك، کوره راه باریکی یافت. دم چادری مردی روی جعبه ای نشسته بود.

- توم گفت :

- سلام .

- کی هستی ؟

- خب ... یعنی که ... آخه . هیچی راه‌گذر .

- کسی رو اینجا میشناسی ؟

- نه ، بهتون که گفتم راه‌گذرم .

- سری از چادر بیرون آمد . صدائی برخاست ،

- چه خبره ؟

- توم فریاد زد :

- کیزی ! کیزی اینجا چکار میکنین ، خدایا !

- چه تصادفی ! توم جاد ! تومی بیا تو ، بیا تو دیگه .

مردی که جلو چادر نشسته بود گفت :

- میشناسیش ؟

- میشناسمش ؟ رفیقمه . سالهاست که همدیگه رو میشناسیم . ما با هم بطرف مغرب اومدیم . تومی ، بیاتو .

بر شانه توم پنجه انداخت و او را بدرون چادر کشید .

درون چادر ، سه مرد گرداگرد فانوسی روی زمین نشسته بودند . وید گمان او را نگریستند . یکی از آنها ، سیه چرده و درهم باو دست داد .

- چطوری؟ پس کیزی تو رو میشناسه؟ کیزی ، در باره همین جوونك با ما حرف میزدی ؟

- آره ، همینه . عجب تصادفی! خونواده کجاست؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

توم جواب داد :

- هیچی شنیده بودیم اینجا کارگیر میاد . انوقت راه افتادیم ، همینکه رسیدیم به دسته پاسبان دور و درمونو گرفتن و ما رو باین دهکده آوردن و تا غروب آفتاب هلو چیدیم . خیلی هارو دیدیم که داد و فریاد میکردن . نمیدونم چه خبر بود ، از هرکی پرسیدم جواب نداد ، امشب بیرون اومدم تا بگردم بلکه پیدا شون کنم . ولی کیزی ، چطور شد شما اینجا کارگیر نیاوردین ؟

کشیش بجلو خم شد و فروغ زرد فانوس پیشانی بلند و بی رنگش را روشن کرد . آنگاه گفت :

- زندان جای عجیب غریبه . میدونی که من همیشه دنبال تنهائی میدویدم . بدشت و صحرا میرفتم تا مثل عیسی چیز هائی بفهمم . هرگز هم بمقصود نمیرسیدم . ولی چیزی رو که می جسم تو زندون پیدا کردم .

چشمهایش درخشنده بود و از شادمانی لبریز بود .

- سلول خراب و کهنه ای بزرگی به انبار بود و همیشه پر بود . آدمهای تازه ای میرسیدن ، و کسانی آزاد میشدن پر واضحه که من با همه شون صحبت می کردم .

توم گفت :

- من خوب میدونم . از من بپرسین . شما هرگز نمی تونین جلو پرگوئیتونو بگیرین . شما حتی زیر دارم که برین باز با جلاد گفتگو میکنین . هرگز کسی به پر حرفی شما ندیدم .

مردان توی چادر بخنده در آمدند . مردکی پرچین و چروك که چهره اش چون سیب پلاسیده ای چروکیده بود ، دستش را محکم بزانو کوفت و گفت :



- همیشه پریگو . همه دوست دارن که بحرفات گوش بدن باید حرف زد .
توم گفت :

- اونوقت‌ها کشیش بود . بهتون گفته ؟

- معلومه که گفته .

کیزی لبخند زد و گفت :

- همونطور که بهت میگفتم ، من همه چیزو عمیقاً واری می‌کردم . بعضی

از حبسی‌ها دائم‌الخمر بودن ، و بیشترشون واسه دزدی بزندان افتاده بودن ، تقریباً

همیشه دزدیشون برای شکار مایحتاج ضروری زندگی بود و غیر از این چاره‌ای

نداشتن . « پرسید : «می‌فهمی ؟»

توم جواب داد :

- نه .

- آدمهای خوبی بودن ، می‌فهمی . اگه شرارت می‌کردن ، فقط واسه این بود

که محتاج بودن من در اونجا خیلی چیزها یاد گرفتم . علت همه چیز فقر ونداریه .

چیزهای دیگه‌ای هم فهمیدم . یه روز بهمون باقالی پخته دادن ، ترشیده بود . یکی

شروع باعتراض و داد و بیداد کرد ؛ فایده‌ای نکرد . از کوره دررفته بود و جیغ می‌کشید ،

بازرس اومد نگاهی کرد ، بعد راهشو گرفت و رفت . اونوقت یکی دیگه داد و بیداد

کرد . بعد سروصدای همه بلند شد . همه باهم داد می‌زدن فریادها آنقدر قوی بود که

نزدیک بود دیوارهای زندان خراب بشه . خدارو بنارم! زود بدست و پا افتادن چیزی

نگذشت که غذا رو عوض کردن ... می‌فهمی ؟

توم جواب داد :

- نه .

کیزی چانه‌اش را بر کف دست‌ها تکیه داد و گفت :

- شاید من نتونم درس بهت بفهمونم . اگه خودت ببینی اونوقت می‌فهمی من

چی می‌گم . کلاهو چیکار کردی :

- بی کلاه اومدم .

- خواهرت چطور ؟

- خواهرم ؟ او! مثل گاو گنده شده . من شرط می‌بندم که دوقلو بزاد .

حالا دیگه باید شکمشو تو چارچرخه گذاشت . حالا با دستاش شکمشو نیگرمیداره .

آخرش بمن نگفتن اونجا چیکار می‌کردین .

مردك چروکیده گفت :

- اعتصاب . ما اعتصاب کردیم .

- اوه ! پنج سنت ، البته زیاد نیس ، ولی شکم سیر میشه .
مردك چروكیده با شكفتی گفت : پنج سنت ؛ پنج سنت ؛ بشما پنج سنت
میدن ؟

- همین که بهتون گفتم . ما همه مون باهم یه دلار ونیم کار کردیم . سکوت
سنگینی برشانه‌هاشان بارانداخت ، کیزی خیره خیره ازمدخل چادر تیرگی‌ها را کاوید .
گفت :

- نگاه کن ، توم . ما اینجا اومدیم که کار بکنیم . بهمون گفتن که پنج سنت
مزد میدن . میدونی عده‌مون خیلی زیاد بود . همینکه رسیدیم ، بهمون خبردادن
که فقط دو سنت ونیم مزد میدن . با این مزد شکم یه نفر هم سیر نمیشه ، چه برسه
باینکه آدم زن و بچه هم داشته باشه . ماگفتم نمیخوایم ، کارنمیکنیم . اونوقت ما رو
با اردنگ از دربیرون کردن و همه پلیس‌ها ریختن روسرمون .
حالا بشما پنج سنت میدن . اما وقتی اعتصاب مارو بشکنن ، خیال میکنی
باز هم پنج سنت میدن ؟

توم گفت :

- نمیدونم . حالا که پنج سنت میدن .

کیزی گفت :

- گوش کن . ما میخواستیم یه جا ، با هم چادر بزنین ، ولی دنبالمون کردن
با وحشیگری بیرونمون کردن . ما دیگه نمیتونیم مقاومت کنیم . دوروزه که هیچی
نخوردیم ، امشب برمیگردی ؟

توم گفت :

- آره میخوام برگردم .

- توم ، پس بهمشون بگو اوضاع از چه قراره . بهشون بگو که هم ما رو از
گشنکی میکشن ، هم بخودشون بدمیکنن . چون بمحض اینکه پاسبانها ما رو سرکوب
کردن ، مزدها تا دوستونیم پائین میاد . این خیلی طبیعیه ، حساب دو دوتا چارتاس .
توم قول داد :

- من بهشون میگویم . نمیدونم مطلبو از کجا شروع کنم . هرگز اینهمه تپانچه
و تفنگ ندیده‌م . نمیدونم بهتون اجازه میدن که يك کلمه حرف بزنین . مردم
متحد نیسن ، وقتی بهشون سلام میکنی حتی سرشونو بلند نمیکنن که جواب بدن .
- سعی کن بهشون بگی ، توم . همینکه ما اینجا نباشیم ، چیزی نمیگذره که
بیش از دوست ونیم بهشون نمیدن . میدونی دوست ونیم یعنی چه ؟
با این مزد ما یه تن هلو می‌چینیم که یه دلار فروخته میشه .

سرش را پائین آورد .

- نه ، نمیشه اینو قبول کرد . با این مزد نمیشه نون خورد ، نمیشه چیزی خرید .

من سعی می‌کنم دیگر ونو متقاعد کنم

- مادرت چطوره ؟

- بد نیس . تو اردوگاه دولتی خوش و سر حال بود . دوش و آب‌گرم . . .

- آره . . . شنیده‌م .

- اونجا خیلی خوب و راحت بود . فقط کار پیدا نمیشد . مجبور شدیم راه

بیفتیم و بیایم .

کیزی گفت :

دلم می‌خواص به‌یه همچه اردوگاه برم . یکی میگفت اونجا پاسبان نیس .

- نه ، مردم خودشون کار پاسبانو میکنن .

کیزی با نگاه فریفته‌ای او را نگریست .

- و هیچ غم و درد سری نیس ؟ دعوی ، دزدی ، هستی و لش‌گیری نیس ؟

توم جواب داد ،

- نه .

- ولی آخه ، وقتی یکی شلوغ راه می‌انداخت ، اونوقت چطور میشد ؟ باهاش

چیکار میکردن؟

از اردوگاه بیرونش میکردن.

- ولی از این پیش‌آمدها خیلی میشد ؟

توم جواب داد ،

- نه ! ما به ماه اونجا بودیم ، فقط یک بار پیشامد کرد .

چشمهای کیزی از شوق درخشید . بهمراهانش رو کرد و فریاد زد :

- می‌بینن ؟ من بهتون چی میگفتم ؟ پاسبانها بیشتر از اینکه جلو اغتشاش رو

بگیرن ، خودشون شلوغ راه میندازن . گوش کن توم ، تو برو همه شونو ببین .

سعی کن باما همراهشون کنی . چهل و هشت ساعته کار تموم میشه . هلو ها رسیده .

بهشون بگو .

توم گفت :

- قبول نمیکنن . پنج‌سنت میگیرن و خودشونو تو دردسر نمیندازن .

- ولی اگه اعتصاب رونهشکنن ، همیشه میتونن با پنج سنت کارکنن .

- گمون نمیکنم زیر بار برن پنج سنتشون رو دارن میگیرن . فقط همین

براشون مهمه .

ولی با وجود این بهشون بگو .

توم گفت :

- من میدونم که پدر قبول نمیکنه . من خوب میشناسمش . بمن جواب میده

کاری باین کارها نداره .

کیزی اندوهگین تأییدکرد :

- آره . بنظرم حق باتوه . تاضربت محکمی توکله‌اش نخوره حالیش نمیشه .

توم گفت :

- دیگه هیچی نداشتیم : امشب تونسیم گوشت بخوریم . هرگز ، آخه تازه

کار گیر آورده . شما خیال می‌کنین مادر بچه کوچولو رو بنظر بی‌شیری میندازه ، تا

عده‌ای بتونن در برابر مانعی مقاومت کنن ؟

کیزی با اندوه گفت :

- کاش فقط میتونسن چشمه‌اشونو واکنن . کاش میتونسن بفهمن که تنها وسیله

دفاع از زندگیشون ... اوه ! دیگه بمن چه ! از خستگی داره جونم درمیاد .

من یکی رو می‌شناختم . وقتی تو زندان بودم گرفتار شد . چون میخواست

اتحادیه درس کنه حبسش کردن ، موفق شده بود باتحادیه سروصورتی بده دراینموقع

«شبگردها» رسیده بودن و زندگیشو زیر و رو کرده بودن . میدونی چطور شد؟ همونهای

که براشون زحمت کشیده بود و میخواست بهشون کمک بکنه ، همونها اردنگش کردن .

بلائی نموند که بسرش نیارن . میترسیدن جزو دارو دسته اون بحساب بیان . بهش

میگفتن «برو گمشو .» غیر از درد و سر و بیچارگی چی برامون آوردی ، میدونی ،

لطمه روحی سختی خورد . ولی با همه اینها میگفت . وقتی آدم بدونه این حرفها

از کجا آب میخوره ، خیلی زجر نمیکشه . می‌گفت انقلاب فرانسه رو در نظر بگیریم

همون کسهائی که انقلاب رو دامن زدن ، سرشون بریده شد . می‌گفت همیشه همینطوره

مثل بارونی که میباره عادی و طبیعی . آدم که براخوشی و تفریح این کارها رو نمیکنه ،

اگه اینکارو میکنه ، علتش اینه که قوه‌ای آدمو با و نظر میرونه . چونکه این در خود

شماس میگفت ، مثلاً واشنگتن رو در نظر بگیریم ، در راه انقلاب پیر شد ، و بعد

این بيشرفها بروش شمشیر کشیدن . لینکلن هم همینطور . اینها کسهائی هستن که

میخوان جون خودشونو نجات بدن ، مثل بارونی که میباره عادی و طبیعی .»

توم گفت :

- بنظر من این موضوع هیچ عجیب و غریب نیس .

- مقصودم این نیس . همونکه درباره‌ش صحبت میکردم بمن میگفت : «مهم

اینه که آدم هرچی از عهده‌ش برمیاد بکنه. « و همینطور میگفت، « تنها چیزی که باید دید اینه که هر بار قدمی پیش برداشته میشه، ممکنه یه ریزه پس‌بزنه، ولی هرگز بیشتر پس نمیزنه. میگفت همیشه اینو احساس کرده و همین نشون میده که تغییری داره پیش میاد. این نشون میده که رویهمرفته هیچ کوششی بهدر نمیره، اگرچه بعضی‌ها غیر از این خیال بکنن. »

توم گفت:

- آی پرمیگه. مثلاً برادر من آلرو در نظرگیری. رفته دنبال دختری چیزهای دیگه رو پشم میدونه. تا دو سه روز دیگه یکی گیرمیاره غیر از این فکری نداره. صبح تا شوم نقشه میکشه و شب میره بی‌کار. قدمها میخواد پیش، میخواد پس، میخواد بکنار بره، ککش هم نمیکزه.

کیزی گفت:

- معلومه. معلومه. اون فقط دنبال کار خودشه. همه‌مون همینطوریم.

مردی که بیرون نشسته بود پرده مدخل را کنار زد و گفت:

- لعنت بر شیطان، هیچ خوش نمیاد.

کیزی او را نگاه کرد.

- چه خبره؟

- نمیدونم. انگار خبری هست که داره منو ناراحت میکنه. نمیتونم سرجام

راحت بشینم.

مثل برج زهرمار شدم.

- آخه چه خبره؟

- نمیدونم. انگار یه صدائی بگوשמ اومد، بعد هرچه گوش دادم چیزی نشنیدم.

مردك چروکیده گفت:

- اعصاب خیلی حساسه.

برخاست و بیرون رفت. لحظه‌ای بعد سرش را تو کرد و گفت:

- ابر بزرگ سیاهی تو آسمون پیدا شده. حتماً طوفان میشه. برق میزنه، همین

ناراحتش میکنه.

سرش ناگهان ناپدید گشت. دوباره بپا خاستند و بیرون رفتند.

کیزی آهسته گفت:

- همه از یه چیز ناراحتن. پاسبانها همه‌جا اعلان کردن که زندگی مارو بهم

میریزن و از اینجا بیرونمون میکنن. منو رهبر اعتصاب مدونن، چون خیلی حرف

می‌زنم.

مردك چروكیده از نو بدرون آمد .

- کیزی چراغو خاموش کن وبیا بیرون. انگار خبری هس .

کیزی فتیلۀ چراغ را پائین کشید. شعله فرونشست و با پت‌پت‌ملایمی خاموش شد. کورمال کورمال بیرون رفت و توم او را دنبال کرد.

کیزی آهسته پرسید :

- چه خبره ؟

- نمیدونم، گوش کن.

کرکر قورباغه‌ها؛ با جیرجیر تند و ریز جیرجیرك‌ها در اعماق خاموشی طنین می‌افکند، ولی در وراء این دیوار آواهای دیگری پراکنده میشد؛ صدای خفۀ پاها بروی جاده، کلوخی که بردامنه خاکریزها می‌لغزید و خش خش ملایمی در علفهای کنار جویبار...

- همیشه گفت که واقعاً صدائی شنیده میشه. اشتباه میکنی، اعصاب تحريك

شده .

کیزی آنها را مطمئن ساخت:

- اعصاب همه تحريك شده . واقعاً همیشه گفت ... توم، توم ، تو صدائی

میشنفی؟

توم جواب داد :

- آره ، می‌شنوم. آره، صدائی میشنم. گمون میکنم عده‌ای دارن از همه

طرف پیش میان. بهتره از اینجا بریم.

مردك چروكیده زمزمه کرد:

- اونجا، زیر پل. چطوره جادرمو بذارم و بیام.

کیزی گفت :

- بریم.

آرام و بیصدا در کنار جویبار پیش رفتند. طاقی سیاه پل در جلو آنها چون

غاری دهان گشوده بود. کیزی خم شد و زیر پل گام نهاد . توم بدنبالش رفت .

پاشاهان در آب می‌لغزید. باین گونه ده‌متر پیش رفتند . صدای نفسشان در طاق‌طنین

می‌افکند. همینکه از طرف مقابل بیرون آمدند قد راست کردند.

صدائی برخاست :

- ایناها !

شعاع نورانی چراغ قوه بر آنها پرتو افکند و در میانشان گرفت ، کورشان

کرد .



- تکون نخوری.

صداها از تیرگی بیرون می‌آمد.

- خودشه. همون خله، قد بلنده.

کیزی با خیرگی بروشنائی چشم دوخته بود. بدشواری نفس می‌کشید.

گفت:

- دوستان من گوش‌کنین، خودتون نمیدونین دارین چکار میکنین. شما بگشنه

موندن بچه‌های کوچك كمك میکنین.

- حرف نزن، دهن‌تو خورد میکنم، سرخ کثیف!

مردی کوتاه، تنومند و خپله در روشنائی پیش آمد. و چماقی به دست

داشت.

کیزی بگفتار خود ادامه داد:

- هیچ نمیدونین دارین چکار میکنین.

خپله کوتاه قد چماقش را بالا آورد کیزی کوشید ضربت را رد کند. چماق

سنگین با صدائی گنگ بر فرقاش نواخته شد و کیزی در تیرگی پهلوی افتاد.

- وای، جرج بنظرم کشته شد.

جرج گفت:

چراغو روشن کن. این ننه‌سگ حقشو گرفت.

شعاع نورانی پائین آمد، روی زمین را جست و فرق شکافته کیزی را یافت.

توم کشیش را نگاه کرد. نور، ساق پاهای خپله کوتاه قد و چماق سفید را

روشن میکرد. توم خاموش و چابکانه جست زد. با يك حرکت چماق را کشید.

بار اول فهمید که ضربت به‌هدف نخورده و برشانه‌ای فرود آمده است، ولی بار دوم

چماقش بر سری نواخته شد. و هنگامی که هیکل تنومند مرد فرو می‌افتاد؛ سه ضربت

دیگر بر سرش فرود آمد. فروغ چراغها دیوانه‌وار میرقصید. بانك‌ها و فریادها

طنین انداخت، آنگاه صدای پای شتابزده‌ای برخاست و همه‌های از انبوه بوته‌های

خار بگوش رسید. توم بروی هیکل کوفته مرد خم شده بود. و ناگاه ضربتی،

ضربتی یکوری بر سرش فرود آمد. این ضربت اثر لرزش برق را داشت. يك

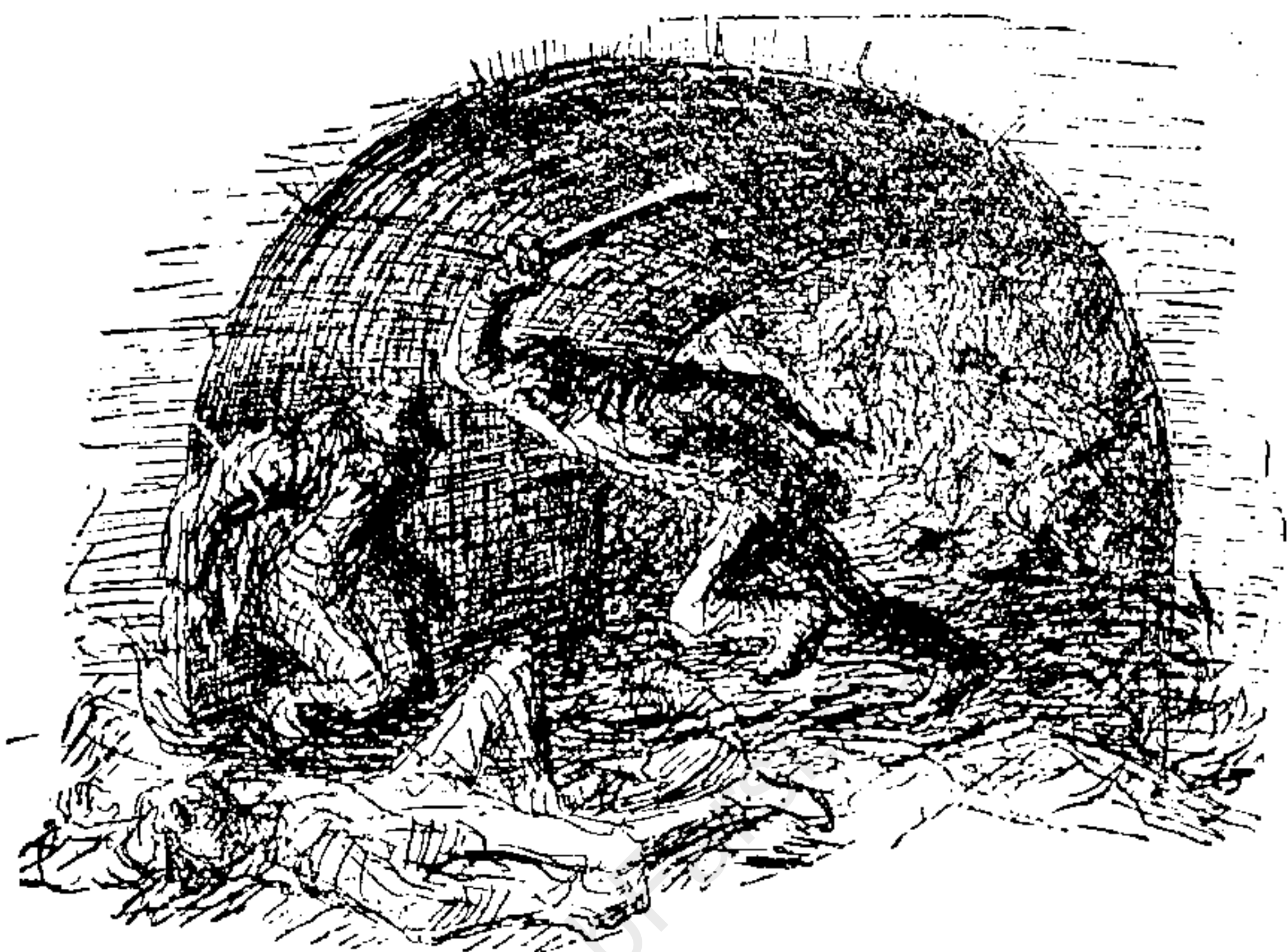
لحظه بعد با کمر خمیده در کناره جویبار میدوید. صدای پاهائی را که در آب

میدوید از پشت سر می‌شنید. ناگهان بسمت راست پیچید و از میان بوته‌های

خار گذشت، و در دل انبوه درختان فرو رفت. در آنجا از رفتن ماند. صدای پاها

نزدیک شد فروغ چراغها بر سطح جویبار دوید. توم با کوشش تمام عضلاتش را در

هم‌فشرده، از خارزار بیرون رفت؛ بانتهای کناره جویبار رسید و باغ میوه‌ای پا گذاشت



از آنجا بانگها و فریادهای دنبال کنندگانرا می‌شنید که او را در انتهای آب‌کنند می‌جستند . کمرشرا خم کرد واز میان زمین شخم شده دوید . کلوخها سر می‌خوردند ودر زیر قدمهایش می‌غلطیدند . جلو خود ، در تمام طول آب‌کنند بوته‌های خارمرز کشتزار را دید بزیر پرچین خزید و با چابکی از میان سیمهای خاردار و بوته‌های خار بیرون رفت . نفس زنان ایستاد و بصورت کرختش دست کشید . بینیش شکسته بود و رشته‌خونی با چانه‌اش روان بود . با شکم بروی زمین درازکشید تا حواسش کاملاً بجا آمد . سپس خود را آهسته درکنار جویبار پیش کشید . در آنجا ، صورتش را در آب خنك شست ، تکه‌ای از پیراهن آبیش پاره کرد و به بینی و گونه‌های متورمش نهاد . آب مثل اسید صورتشرا می‌سوخت .

ابر سیاه در آسمان شناور بود و صفحه‌تیره‌ای بر زمینه پرستاره میکشید . شب از نو خاموش شده بود .

توم در آب پیش رفت و احساس کرد که کف جویبار درزیر پاهایش فرو میرود . با دوگام از آب‌کنند گذشت . سپس بسختی ازکناره دیگر بالا رفت ، رختهایش بتنش چسبیده بود . تکانی خورد و دوید . وامیماند ، آب غلغل کنان از کفشهایش بیرون میزد . آنگاه نشست ، کفشهایشرا در آورد و خالی کرد . سپس پاچه‌شلوارشرا فشرده ، کتشر در آورد و آنرا تاب داد .

درطول جاده بزرگ ، چراغ قوه‌ها را دید که آب‌کنندها را می‌کاوند . از نو برخاست و با احتیاط از میان ساقه‌های گندم گذشت . کفشهایش دیگر غلغل نمیکرد . غریوی از کشتزار گذشت و سرانجام بکوره راه رسید . با احتیاط بسیار بمربع‌خانه‌ها نزدیک شد . ناگهان ، نگهبانی بگمان اینکه صدائی شنیده است فریاد زد :
کی هسی ؟

توم خود را بر زمین انداخت ، تنش درسکون یخ بسته بود و پرتو نورانی از فرازتنه‌اش گذشت . تا کلبه‌جاده‌ها پیش خزید . در روی پاشنه‌هایش صدا کرد . و صدای آرام ، استوار و کاملاً روشن مادر برخاست :
- کیه ؟

- من . توم .

- خوبه بگیری بخوابی . آل هنوز برنگشته .

باید رفیق خوبی گیر آورده باشه .

مادر با صدای آهسته گفت :

- اونجا ، زیر پنجره ، بگیر بخواب .

توم بجای خود رفت و ثباسشرا درآورد ، با تن لرزان بزیر احاف خزید .

چهره کوفته اش از کز ختی بیرون آمد و دردی شدید شقیقه هایش را نواخت . احساس میکرد که سرش دارد میترکد .

ساعتی بعد آل بخانه آمد . کورمال کورمال پیش رفت و پا گذاشت روی لباس-

های خیس توم .

توم گفت :

- سیس !

آل بیچ بیچ کرد :

- هنوز خواب نرفتی ؟ خیس خیس شدی : مکه چکار میکردی :

توم گفت :

- سیس ! فردا صبح بهت میگویم .

پدر بیشت غلطید و نفیر نفس و خرخرش همه جا را فرا گرفت .

آل گفت :

- تانت چه یخ کرده !

- هیچی نگو ! بخواب .

چهار گوش کوچک پنجره بر تیرگی اطاق رنگ خاکستری میزد .

خوابش نمی برد اعصاب چهره مجروحش بیدار میشد و تیر میکشید ، گونه هایش

دردناک بود . و بینی شکسته اش ورم کرده بود و با چنان شدتی میزد که همه صورتش

می جنبید . بچهار گوش پنجره چشم دوخته بود و دید که ستاره ها بیالا میخزنند

و یکایک ناپدید میشوند . گاهگاه صدای پای نگهبان را می شنید .

عاقبت در آن دورها ، خروس ها خواندند و پنجره اندک اندک روشن شد ،

توم بانک انگشت بچهره متورمش دست کشید و حرکت او آل خفته را بخر و یف

انداخت .

سر انجام ، سپیده دمید . توده فشرده خانه ها جان گرفت ؛ یکی چوب

می شکست و روغن داغ کن ها را کار می گذاشت .

در فروغ خاکستری و گرفته صبحدم ناگهان مادر در رخت خوابش نشست .

توم چهره خواب آلود و پف کرده او را باز شناخت مادر چند لحظه از پنجره بیرون

را نگاه کرد . سپس لحاف را کنار زد و پیراهنش را برداشت . همچنانکه نشسته

بود آنرا بالای سر گرفت و در طول سینه اش لغزاند . سپس بر حاست و دامن پیراهن

ناقوزك پاش پائین آمد . آنگاه ، بایاهای برهنه کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد

و هنگامیکه گسترش صبحدم را مینگریست ، با انگشت های چابکش موهایش را

صاف میکرد ، آنها را شاخه شاخه میکرد و گیسها را می بافت ، آنگاه دست هایش

را روی شکم جلیبیا کرد و یکدم نجنبید . چهره‌اش در روشنائی پنجره بخوبی دیده میشد . بازگشت ، با احتیاط از میان تشك گذشت و چراغ را یافت . هنگامی که آنرا برداشت شیشه قرچ قرچ کرد ، فتیله را برافروخت :

پدر بیشت غلطید و با چشمهای نیم‌بسته دور و برش را نگرست .

مادر گفت :

- پدر ، دیگه هیچی پول داریم ؟

- هوم ؟ آره . یه تیکه کاغذ دادن که شصت سنت اعتبار داره .

- پس باشو برو آرد و بیه خوك بخر ، زود باش .

پدر خمیازه کشید .

- شاید دكون بسه باشه .

- باید بری وازش کنی . پیش از اینکه سرکار برین باید یه چیزی بخورین .

پدر شلوار و کت کهنه حنائی را پوشید و همچنان که کشاله میکرد و

خمیازه میکشید با قدمهایی سنگین براه افتاد .

بچه‌ها بیدار شدند و زیر لحاف‌هایشان مثل موشهای كوچك در کمین ماندند .

اینك ، روشنائی پریده رنگی ، روشنائی بی‌رنگ پیش از دمیدن آفتاب ، اطاق ، را

میان‌باشت . مادر بتندی بتشك‌ها نظری انداخت . عموجون بیدار شده بود . آل مست و

خراب بود . چشمهای مادر متوجه توم شد . يك لحظه براو خیره ماند ، سپس باشتاب

بوی نزدیک شد . صورتش برآمده و متورم بود و قشر سیاهی از خون روی چانه و

لبهایش دلمه شده بود . کناره‌های زخم گونه‌اش آماس کرده و درهم کشیده بود .

آهسته گفت :

- توم چی شده ؟

توم گفت ،

- یواش ! انقدر بلند نگو . تو دعوا اینجوری شدم .

- توم !

- مادر ، تقصیر من نبود .

مادر کنار او زانو زد :

- اتفاق بدی افتاده ؟

چند لحظه طول کشید تا جواب داد .

- آره . اتفاق بدی افتاده . من دیگه نمیتونم برم کار کنم . باید قایم بشم .

بچه‌ها کنجکاو و شتاب‌زده پیش آمدند .

- مادر چی بسرش اومده ؟

- مادر گفت :
- یواش ! برین صورتونو بشورین .
- صابون نداریم .
- خب ، بشورین .
- توم ، چی شده ؟
- میتونین حرفشو نزنین ؟ بهیشکی هیچی نگین ها !
- باز گشتند و جلو دیوار مقابل چمباتمه زدند ، دریافته بودند که بآنها محل نمیکذارند .
- مادر پرسید :
- خطرناکه ؟
- دماغم شکسته .
- نه ... میخوام بگم ... چی شده ؟
- آره ، خطرناکه !
- آل چشمها را گشود و توم را نگاه کرد .
- عجب ! دیگه کجا رفتی دعوا راه انداختی ؟
- عموجون پرسید :
- چی شده ؟
- پدر بازگشت . یونینهای سنگینش را برکف اطاق میکشید .
- دکون و ابود .
- کیسه کوچکی پر از آرد و پاکتی پیه خوک کنار ماهیتاوه بزمین گذاشت و پرسید :
- چی شده ؟
- توم بنیروی يك آرنج کمی بلند شد ، چند لحظه در این وضع ماند ، سپس دوباره خوابید .
- پناه برخدا ، چقدر بیجوشدم . من یه دفعه برای همهتون تعریف میکنم .
- برای اینکه همهتون باخبر باشین . ولی بچهها ؟
- مادر به بچهها که در کنار دیوار خودشان را مچاله کرده بودند - نگاه کرد .
- برین دست و روتونو بشورین .
- توم تصمیم گرفت :
- نه . بچهها هم باید بشنون . بهتره اینها هم بدونن . اگه نه ممکنه چیزی بگن و موضوع آفتابی بشه .

آن با حالتی حشمتین فرورد :

مادر تکه پاره‌ای را در آبی که برای شستن ظرف‌ها گرم میشد خیس کرد و گفت:

- اینو بگیر بذار رو صورتت.

توم پاره گرم را روی بینی و گونه‌هایش نهاد و ابرو درهم کشید.

- مادر، من امشب میرم. من نمیخوام واسه شما درد سر فراهم کنم.

مادر خشمگین فریاد زد:

توم! من خیلی چیز هارو نمیدونم، ولی اینو میدونم که از رفتن تو دردی دوا نمیشه. با اینکار فقط مارو غصه دار میکنی. و گفته خود را دنبال کرد.

- روزگاری بود که ما برا خودمون زمین داشتیم، اون روز به چیزی بود که

مارو دور هم نیکر داره. پیرهامی‌مردن: جوونها جاشونو میگرفتن و همه‌مون یکی

بودیم. انوقت‌ها خانواده اینجوری بود. همه کارها روشن و روبراه بود. ولی حالا

دیگه هیچی روشن نیس. نمیدونیم باید چکار بکنیم. نمیدونیم از کدوم‌ور بریم. آل

همه‌ش نق میزنه که بذاریم بره. تو به گاراژ کاری گیر بیاره، عمو جون خودشو لش

میندازه. از هر طرف بدبختی. دیگه خانواده‌ای نمونه. رزاشارن...

سرش را برگرداند و چشمهایش بچشمهای گشاده دخترش دوخته شد.

- رزاشارن بچه‌ای میزاد و دیگه خانواده‌ای نمیمونه. من دیگه نمیدونم. من

هر کار از دسم برمیومد کردم که خانواده از هم نباشه. وینفیلد اگه کسی نباشه ازش

نگهداری کنه، چکار میکنه، مثل سگ ولگرد وحشی میشه. روتی هم همینطور.

چون هیشکی بالا سرشون نمیمونه. توم، نرو، بمون و بما کمک بکن.

توم با صدای خسته‌ای گفت:

- خیلی خب. خیلی خب. حالا که اینطوره نمیرم. نباید برم.

مادر بشقاب‌های حلبی را در طشت ظرف‌شوئی شست و خشک کرد.

- دیشب خواب نرفتی؟

- نه.

- خب، پس بخواب، دیدم رختها خیس شده، میدارمشون پهلو بخاری تا

خشک بشه.

مادر کارش را پایان رساند.

- حالا منم میرم هلو پچینم. رزاشارن، اگه کسی اومد، توم ناخوشه، فهمیدی؟

رزاشارن اشاره کرد که فهمیده و پذیرفته است.

- ما ظهر بر میگرددیم. توم، بخواب، باید امشب بتونیم از اینجا راه بیفتیم.

بسرعت باو نزدیک شد.

- نكنه تاكه پشت منودیدی دربری ؟

- نه، مادر.

- حتماً ؟ نمیری ؟

- نه، مادر، همینجا میمونم.

مادر بیرون رفت و پشت سرش در را محکم کشید.

توم بی تکان، دراز کشیده بود... موج خوابی او را تا نزدیک کرانه های

بیهوشی راند، آهسته او را بازگرداند و از نو با خود برد.

- بگو ببینم... توم!

- ها؟ چیه؟ با جهشی از خواب پرید و رزاف شارن را نگاه کرد، کینه ای وحشی

در نگاه زن جوان شعله میزد.

- چی میخوای ؟

- تو آدم کشتی؟

آره. جیغ زن، یواش! میخوای کاری کنی که همه بفهمن؟

رزاف شارن فریاد زد:

- برا من فرقی نداره! اون زن بمن گفته بود. بمن گفته بود که گناه برام

بدبختی میاره. از پیش بمن خبر داده بود. حالا دیگه چطور من میتونم یه بچه

خوب و قشنگ داشته باشم؟ کنی رفته و من غذائی که برام لازمه نمیخورم. من شیر

میخوام ولی ندارم. با آهنگی دیوانه وار ادامه داد: « و حالا هم تو آدم کشتی! چطور

ممکنه بچه من سالم دنیا بیاد؟ من میدونم چی میزام: یه بچه غلیل، یه بچه اکبیری!

و من هیچ از این رقص ها نکردم...!

توم برخاست و گفت:

- یواش! داری همه رو خبر میکنی.

- برا من فرقی نداره. من یه بچه غلیل و اکبیری میزام! من از این رقصهائی

که گناه داره نکردم.

بخواهرش نزدیک شد:

- آروم بگیر.

- دس بهم زن. تازه این دفعه اولی نیس که تو آدم میکشی. چهره اش سرخ

میشد. مبهم و نامفهوم میگفت: « من دیگه نمیخوام تورو ببینم! » سرش را زیر لحاف

پنهان کرد. توم ناله ها و هق هق های خفه اش را می شنید. لبش را گاز گرفت و کف

اطاق را نگاه کرد. سپس بطرف تخت خواب پدر پیش رفت. تفنگی کوتاه و سنگین،

يك وینچستر ۳۸ کنار تشك دراز کشیده بود. توم آنرا برداشت و خزانه را بررسی

نشست . پی در پی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

- یخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی بر او هجوم آورد . ظرف غذا را میان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدور داد .
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفروسمشون بیرون :

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ن . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیس . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی
رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس . همانند
بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .
توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عمو چون قهوه‌اش را قورت داد . پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مزدها رو کم کردن . عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون مبلوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه
هلو بچینی ، هلو رو از دستت میقاییدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا
گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . . . یکی
میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو
از پشت کوه آوردن . . . از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نشست . پی در پی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

- یخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی بر او هجوم آورد . ظرف غذا را میان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدور داد .
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفروسمشون بیرون :

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ن . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیس . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی
رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس . همانند
بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .
توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عمو چون قهوه‌اش را قورت داد . پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مزدها رو کم کردن . عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون مبلوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه
هلو بچینی ، هلورو از دستت میقاییدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا
گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . . . یکی
میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو
از پشت کوه آوردن . . . از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نمی‌تونیم با این مزد . با صندوقی دو سنت و نیم کارکنیم . بهم جواب داد ، « خب ، پس میتونین برین . اینا هیچکدومشون بیشتر نمیخوان . » من بهش گفتم وقتی شکمشون سیربشه ، دیگه حاضر نمیشن با اینمزد کارکنن . بهم گفت : « پیش از اینکه شکمشون سیربشه ، همه هلوها چیده شده و فروش رفته . » پدر خاموش شد .

عموجون گفت :

- شیطون خبیث . بنظرم امشب هم منتظر دوپست نفرهسن .

- خب ، اون یکی روچی میکنی؟

پدر فوراً جواب نداد و پس از چند لحظه گفت :

- توم ، گمون می‌کنم کار یارورو ساختی .

- من شك داشتم . هیچی دیده نمیشد . اینجور حس کردم .

عمو جون دخالت کرد :

- فعلا که غر از این فکر و ذکر ندارن . چند دسته پلیس و سربازداوطلب

فرستاده‌ن همه جارو بگردن ، بعضی ها هم از کشتن یارو صحبت میکنن . . . البته .

اگه گیرش بیارن .

توم بچه‌هارانگاه کرد که با چشمهای گشاده گوش میدادند و انگار ، از ترس

اینکه مبادا يك آن چیز مهمی از دست بدهند . جرأت نداشتند پلك هاشانرا بهم

بزنند .

توم گفت :

- آره ، ولی . . . اون جوونك فقط وقتی جماق رو بالا برد که اونها کیزی رو

کشته بودن . . .

پدر سخنها برید :

- آخه اونها اینو نمیکنن میکنن اول دس اون جوونك بالا رفته . توم آه

عمیقی کشید .

- آه . . . !

- شنیدم میخوان همه مردمو بر علیه ما تحریک کنن . همه این قداره بندها و

واشرار میخوان کاراون جوونك رو بسازن .

توم پرسید :

- فیافه شو میشناسن؟

- درس نه . . . ولی بقراری که میکنن ، انکار سرو صورتش زخم برداشته .

بعقیده اونها باید صورتش . . .

توم با مالایمت دست بگونه زخم‌کینش کشید .

و ناراحت میکرد . کنار دهکده‌ای مانعی راه را بسته بسود ، نگهبانی بکامیون

نزدیک شد .

- کارتون تموم شده و میرین .

آل جواب داد :

- آره . ما میریم طرفای شمال . میریم کار پیدا کنیم .

نگهبان پرتو چراغ جیبی خودرا بر کامیون افکند و زیر چادر کامیون رانگاه

کرد . مادر و پدر زیر نور کورکننده خونسرد ماندند .

خب .

نگهبان مانع را بر داشت . کامیون بسمت چپ پیچید و بجانب انومبیل روجاده

بزرگ شمالی جنوبی پیش رفت .

عموجون مضطربانه پرسید :

آل گفت :

۱۔ اون کارگر دورہ گرد رومیگین؟ اون کوتوالہ ، صورت سفید :

آره باید همون باشه . اینطور یادم میاد .

- درس پیش از اینکه باینجا برسیم باهامون همراه شد. امروز صبح وقتی

شیند مزدھارو پائین آوردن از اینجا رفت .

گفتین ، چه شکلی بود ؟

قد کوتاہ و رنگ پریدہ .

— امروز صبح صورتش زخمی نبود ؟

آل گفت :

۱۔ من نگاه نکردم . پمپ بنزین واژه ؟

1. The first step is to identify the problem or question that needs to be answered.

دارم بد خلق و عصبانی می‌شم ، مثل شیطان .

دیگر گفت :

همه بدخلق و عصبانی میشن ، همه مردم . امروز دیدی چه دعوا و جنجالی

بود. همه چیزداره عوض میشه. تواردوگاه دولتی هیشکی بدخلق و عصبانی نبود.

آل بسمت راست پیچید و در راهی سنگفرش پیش رفت، نور زردرنگ بروی

سنگریزه‌ها لرزید. درخت‌های میوه بیابان رسید، برای کشتزارهای پنبه جاخالی

کرده بودند . از جاده‌های مارپیچ کوهستانی گذشتند و بیست میل از میان پرچین -

های پنبه‌زارها می‌مودند. در طول ساحل رودی انبوه از بوته‌ها، پیش‌رفتند، از پلی

سمتی گذشتند و در طرف دیگر جریان آب را دنبال کردند . سپس برفرازکناره ،

چراغها رشته‌ی درازی از واگن‌های باری بی‌چرخ را روشن کرد. و تا پلو بزرگی در

کنارہ جادہ خبر میداد :

برای پنبه چینی مزدور میخواهیم

آل از سرعت کاست. توهم از میان شکافهای نرده‌ها بیرون رانگریست. هنگامیکه

يك كيلومتری از واگن‌ها دور شدند ، توم دوباره بامشت باطاقك كوفت . آل در كناره

جاده نگهداشت ویائین آمد.

- دیگرہ چی میخوای ؟

توم گفت :

- از اینجا برو بالا و موتور و خاموش کن .

آل باز پشت فرمان نشست ، کامیون را درآمکند پیش‌برد و موتور و چراغها

را خاموش کرد . از نرده پشت کامیون بالا رفت و گفت :

ما !

توم از میان دیگها و ظرفها خود را بشوید ، در برابر مادر زانو زد و

گفت :

گوشت کهنه . برا یمنه چمنه کارگره منخوان . مزه تایلورو دیدم . خب، از

طرف دیگره بش خودم فکر کردم چطور مستونم بر اینکجه بدبختتون کنم داشما همونم.

وقت صورت خوب بشه شاید اینجا ممکن باشه ، ولی حالا نمیشه ، واگن های دیوکه

از کلاه نشسته و در آنجا که می‌نشیند، کلاه را بر سرش می‌گذارد و آن را بر سرش می‌گذارد.

از کلاسهای درسی و تفریحی، نو اینها کارهای زندگی میبینی : همه در اینجا

۱۰. دلتوں میں

مادر گفت :

- آره ، ولی نوجکار میکنی ؟

قایم بشم ، هیشکی منو نمی‌بیننه . شب ، میتونی واسم غذا بیاری . یخورده پائین تر یه مجرای آب دیدم ، شاید بتونم اونجا قایم بشم .
پدرگفت :

خدایا ، چه کیفی داره آدم تو پنبه زار راه بره ، من خیلی دوس دارم .
مادر گفت :

- بد نیس آدم تواین واگن‌ها زندگی کنه . آدم ازنم وبارون محفوظ می‌مونه .
توم ، فکر میکنی باندازه کافی بته و نهال هس که قایم بشی ؟
- پس چی که هس من خوب نگاه کردم . میشه جائی ترتیب داد که اصلاً بچشم نخوره . تا که صورتم خوب شد ، بیرون میام .

مادر گفت :

- جا زخما ت باقی می‌مونه .

- بدرک که می‌مونه . همه مردم جا زخم دارن .

پدرگفت :

- من یه دفه چارصد کیلو پنبه چیدم . البته پنبه خیلی خوب و سنگین بود .
اگه همه مون کارکنیم میتونیم پولی کنار بذاریم .

آل گفت :

- گوشت هم بخریم . حالا چکار کنیم ؟

پدرگفت :

- برمیگردیم اونجا امشبو تا فردا صبح ته کامیون می‌خوابیم . فردا صبح میریم
دنبال کار . با اینکه هوا تاریکه قوزه پنبه رو می‌بینم .

مادر پرسید :

- خب ، توم چکار کنه ؟

- مادر ، دل نگرون من نباش . من میرم یه گوشه‌ای قایم میشم . وقتی برمیگردی
خوب نگاه کن . یه تنبوشه بزرگ می‌بینی می‌تونی نون و سیب زمینی یا جوشونده ذرت
بیاری ، بزاری اونجا من میام ورمیدارم .

- آخرش که چه ؟

پدر موافقت کرد :

- راهی بهتر از این نیس .

توم تأیید کرد :

- غیر از اینهم چاره‌ای نیس . همینکه صورتم کمی بهتر بشه ، براچیدن پنبه

میام بکشم کتون .

شروع میشه. آدم یه خورده بیشتر خم میشه، کمرشو خم میکنه، و کار شروع میشه. چیدن پنبه‌رو من بلام. قوزه‌ها خودشون جدا میشن، انگار نوک انگشت‌هام آهن-رباس. میشه کار کرد و حرف زد، حتی آواز خوند تا کیسه پر بشه. انگشتها فقط پنبه‌رو میجورن. انگشتها بلندن. چشمها نگاه نمی‌کنن ولی کارو می‌بینن. و پرگوئی درمیان صفوف پنبه‌چینان پیش میرود.

یه زنی با ما بود، با سمش کار نداشته باشین، یه دفه یه کاکاسیاه زائید، آخرش هیشکی سر درنیاورد. بعدهم هیشکی این کاکاسیاه‌رو ندید. بعد ازاین، زنیکه جرأت نمیکرد خودشو نشون بده ولی چی میخواست بگم... آره... بیشتر از دو نفر پنبه میچید. حالا دیگه کیسه سنگین شده، مثل اسب گاری، باید کیسه‌رو با زور کمر کشید. بچه‌ها کمک میکنن تا کیسه پدرشون پر بشه. پنبه خیلی خوبیه. تو زمینهای پست پنبه تنکه، تنک و زبرتر. پنبه هیچ‌جا مثل کالیفرنی نیس. رشته‌های قشنگ و دراز، هیچوقت همچو پنبه‌ای ندیده‌ام. ولی زمین خیلی زود بی‌قوه و کم حاصل میشه. فرض کنین یکی میخواد زمین خوبی برا کشت پنبه بخره. خب، نباید بخره، باید اجاره‌ش کنه. و همینکه یه دفه ازش محصول برداشتن دیگه بدرد نمیخوره.

رشته انسانها در میان کشتزارها می‌جنبند. همه ماهر و کاردانند. انگشت‌های کاونده انبوه ساقه‌ها را میکاوند و قوزه‌ها را می‌یابند. مردها کمتر بکارشان نگاه می‌کنند. من شرط می‌بندم اگه کورهم بودم از عهده اینکار برمیومدم - قوزه‌هارو کمین میکنم. وبی‌کم و کاست می‌چینم. از اونجا که من ردشدم دیگه چیزی برا چیدن نمونده. اون کیسه پر شده. باید وزنش کرد. قیوندار میگه توی کیسه سنگریزه میندازن که سنگینتر بشه. خودش چی؟ قیون میزون نیس. بعضی وقتها حق داره، تو کیسه سنگریزه‌هائی پیدا میشه. بعضی وقتها هم خودش حقه‌بازی میکنه. گاهی پیش میاد که هر دو تا حق دارن؛ هم سنگریزه و هم وزن دروغی. همه‌ش بگونگو، همه‌ش دعوا! این وضعیت چشم و گوشتونو وامیکنه. اونم همینطور. برا چند تا سنگریزه دعوا درمیگیره. شاید یکی بیشتر نباشه. همه‌ش بگونگو!

وقت برگشتن کبسه خالیه. هرکسی واسه خودش دفترچه‌ای داره. وزن‌ها رو توش ثبت میکنن. هرکسی باید این دفترچه‌رو داشته باشه. اگه ببینن آدم دفترچه‌ای داره دیگه سرش کلاه نمیدارن. ولی اگه حساب از دست دربره کلاه‌رو میچپونن تا بیخ گوشات. اینکار، هرچی باشه باز هم کاریه. بچه‌ها مثل توله‌سگ‌ها میدون. شنیدی ماشین پنبه‌چینی درس کردن؟

آره، شنیدم.

خیال میکنی که حتماً بیاد؟

خب آگه ماشین‌ها بیان ، کاردستی عمرشوبشما میده .
شب فرومیافتد .

همه‌خسهن راستشوبگم امروز روز خوبی بود . من وزن و بچه‌هام سه‌دولار کارکردیم .
اتومبیل‌ها بکشتزار پنبه میرسند . چادرهای مزدوران برپا میشود . کامیونهای
بزرگ ویدکهای نرده‌دار از پنبه سفید انباشته میشوند . پنبه بسیمهای خاردار پرچینها
بند میشود و بادگلوله‌های کوچک پنبه سفید را روی جاده میراند . پنبه سفید و پاکیزه
را بکارخانه پنبه پاک کنی می‌آورند . بسته‌های بزرگ و بیرخت در دستگاه فشارگذاشته
میشود . پنبه بلباسها و سمبل‌ها بند میشود .

فین‌کن ، می‌بینی دماغت پر پنبه شده .

یالا ، باز هم تکونی بخور . تا هوا روشنه کیسه تو پر کن . انگشتهای ماهر
قوزه‌ها را میجویند . کمر خم میشود و کیسه را میکشد . وقتی شب فرا میرسد بچه‌ها
خسته شده‌اند . در زمین کشت شده می‌غلطند ، خورشید پائین میرود .

کاشکی اینکار طول میکشید . خدا میدونه مزدی که میگیریم چندون زیاد
بیس . ولی خدا کنه همین کار طول بکشه .

و روی جاده بزرگ ، ابوطیاره‌ها گذرگاه دهکده را می‌بندند .

شما کیسه دارین ؟

نه .

پس براتون یه دولار تموم میشه . آگه فقط پنجاه تا بودیم دس کم چند روزی
کارداشتیم . ولی ما پونصد نفریم .

تورو خدا سعی کن که یه خورده پول کنار بذاری ، چیزی بزمستون نمونده .
رمستون در کالیفرنی هیچ کاری گیرنمیاد . باید پیش از غروب کیسه رو پر کنیم ، من
اونجا بیسرم سرزدم ، دو تا کلوخ انداختم تو کیسه‌ش .

چرا ننذازم ؟ آخه اونها وقت قیون کردن سرمون کلاه میدارن . شاید
جبران بشه .

بیاین ، تو دفترچه من نوشته ، سیصد و دوازده کیلو .

بی کم و زیاد !

عجیبه ! هیچ حرفی نزد ؟ قطعاً قیونش میزون نیس آخرهای روز خیلی کار
کردیم . انگار بیش از هزار نفر واسه کاردارن میان اینجا . فردا برا کار توسرو کله‌هم
میزنن . باید برا پنبه چینی عجله کنن .

برای پنبه چینی به مزدور احتیاج دارن . هرچه مزد بیشتر باشه پنبه زودتر

طناب‌ها در میان واگن‌ها آویخته شده بود . و هر روز از جامه‌ها و زیرپوش‌ها برای خشکاندن پوشیده می‌شد .

شب ، کیسه‌هاشان را لوله می‌کردند و بزیر بغل مینهادند و از کشتزارها باز میگشتند . بدکانی که در چهار راهی قرارداشت میرفتند و در آنجا بامزدورهای بسیاری که برای خریدن خواربار آمده بودند ، بر میخوردند .
- امروز چقدر کار کردین ؟

- بدن بود . سه دلار و نیم کار کردیم . کاش اینکار دوامی داشت . کار بچه‌ها داره بهتر میشه . مادر واسه هر کدومشون یه کیسه کوچك دوخته . بچه‌ها نمیتونن کیسه‌های بزرگو بکشن . کیسه‌های خودشونو تو کیسه‌های ما خالی میکنن . کیسه بچه‌هارو مادر بایه پیرهن کهنه درس کرد . کار بدنیس و مادر بدکان قصابی می‌رفت ، انگشت سپابه را روی لب‌ها مینهاد و شیفته‌وار سوت میزد .

- میتونیم کتلت خوك بگیریم ، چطور میدین ؟

- کیلوئی سی سنت ، خانم .

- خب ، سه کیلو بدین . یه تیکه آبگوشتی . دخترم فردا گوشتو میپزه ، یه بطرشیر هم برا دخترم بده . شیر و خیلی دوست داره . نزدیکه بزاد . خانم پرستار بهش گفته هرچی میتونه شیر بخوره . ببینم چی میشه ، یه خورده سیب زمینی داریم .

پدر پیش آمد ، قوطی شربت در دست داشت و گفت :

- میتونم اینو بخریم . کاشکی کلوچه درست می‌کردیم ...

مادر ابروها را در هم کشید .

- چی میگی ... اوه ... آره . بگیرین ، اینهم باشه . صبر کنین ...

پیه خوك خیلی داریم ...

روتی جمعه بزرگ بیسکویت خشکی در دست گرفته بود و پیش آمد و چشمه‌اش اندوهگین و کاورده بود . نشانه خشنودی یا امتناعی از جانب مادر نمیتوانست او را غمگین یا از شادی لبریز کند .

- مادر؟

جعبه‌ها را بر میداشت و بادست بالا و پائین میبرد تا بیشتر فریبنده جلوه کند .

- بذار سر جاش ...

اندوهی در چشمهای روتی پدید می‌آمد . پدر گفت ،

- بیشتر از چند شاهی قیمت نداره . بچه‌ها امروز خیلی کار کردن .

چشمهای روتی جانی تازه گرفت ...

- هوم ...

- خیلی خب .

روتی دوری زد و رفت . نزدیک در دست وینفیلد را گرفت و در سایه روشن شبانگاه بیرون رفتند .

عموجون بك جفت دستکش پشمی را که با چرمی زرد رنگ مستحکم شده بود ، با دست بررسی میکرد ، آنها را واریسی کرد و از نو بجای خود نهاد . رفته رفته بشعاع بطری‌های الكل نزدیک میشد . در آنجا مفتون تماشای انیكت ها شد که بطریها را زینت میداد مادر او را دید ؛ با اشاره دست بیدر نشان داد و گفت :

- پدر !

پدر با بی‌قیدی او را نگاه کرد .

- جدون . گِلوت خشك شده ؛

- نه ، ابدأ .

- پدر گفت ؛

- صبر کن تا پنبه چینی تموم بشه . اونوقت میتونی حسابی دمی توخمه بزنی . عموجون گفت ؛

- از این موضوع ناراحت نیسم . روز خیلی کار میکنم و شب راحت می‌خوابم . هیچ خوابی هم نمی‌بینم .

نزدیک بود بطریها رو بقاپی .

- نه بابا ! من اصلا بطریها رونگاه نمی‌کردم . من می‌خوام از این اسباب‌ها بخرم ، از این اسبابهائی که اصلا بهشون احتیاج ندارم . دلم می‌خواد یکی از این تیغ‌های خود تراش داشته باشم . من می‌خواسم اون دسکش‌ها رو بخرم . جنسشون خیلی خوبه .

پدر گفت ؛

- با دسکش همیشه پنبه چید .

- میدونم . من بتیغ خود تراش هم احتیاج ندارم ، ولی آدم دلش می‌خواد هر

چیزی رو که پشت جعبه‌آینه می‌بینه بخره چه احتیاج داشته باشه چه نداشته باشه . مادر صدا زد ؛

- میان بریم ؟ من هرچی می‌خواسم خریدم .

مادر يك بسته برداشت . پدر و عموجون دوبسته دیگر را برداشتند . روتی

وینفیلد یاچشمهای خسته وگونه‌های انباشته از بیسکویت ، در بیرون منتظر بودند .

مادر گفت :

- اینها دیگه برا شام اشتها ندارن ، من شرط می‌بندم .
مردم بسوی چادرها و واگن‌ها روان بودند ، چادرها روشن بود .
دود از دودکشها بالا میرفت . جاده‌ها از خیابان مشجری گذشته و بخانه خود ،
بدرون واگون رفتند . رزاف‌شارن روی جعبه‌ای کنار بخاری نشسته بود . آتش را
برافروخته بود و بخاری کوچک چدنی رفته رفته برنگ سرخ شراب در آمد .

رزاف‌شارن پرسید :

- مادر ، شیر خریدی ؟

- آره .

- بده . از ظهر تا حالا شیر نخوردم .

- شیر براش مثل دواس .

- خانم پرستار میگفت .

- سیب زمینی‌هارو خورد کردی ؟

- همه پوست کنده و آماده .

مادر گفت :

- الان سرخشون میکنم . گوشت خوک هم خریدیم . سیب زمینی‌هارو تیکه تیکه
کن و با یه خورده پیاز بریز تو ماهیتاوه . مردها برن دست و روشونو بشورن ، یه
سطل آب هم برا من بیارین . روتی و وینفیلد کجا رفتن ؟ اونها هم باید دس و روشونو
بشورن . به رزاف‌شارن گفت :

- سه تا جعبه بیسکویت براشون خریدم . برا هر کدومشون یه جعبه .

مردها برا شستشو برودخانه رفتند . رزاف‌شارن سیب زمینی‌ها را با نوك
چاقویش تکه تکه کرد و در ماهیتاوه زیر و رو کرد .

ناگهان پرده وسط واگن باشتاب کنار رفت . چهره‌ای درشت و پراز عرق میان
دو منزلگاه آشکار شد .

- خانم جاد ، امروز کاروبارتون خوب بود .

مادر سرش را گرداند .

- بفرمائین ، خانم وین ریت . کار و بار خوب بود . سه دلار ونیم کار کردیم .

یعنی درست سه دلار و پنجاه و هفت سنت .

- ما چار دلار کار کردیم .

مادر گفت :

- خب ... جمعیت شما بیشتر از ماس .

- آره . جوناس داره بزرگ میشه . گوشت خوک خریدین ؟
وینفیلد بتندی داخل شد .
- مادر :
- یه دقه صبر کن . آره ، مردهای ما براگوشت خوک جون میدن .
خانم وین ریت گفت :
- من گوشت سرخ میکنم ، بوشو میشنوین ؟
- نه . بوی این سیب زمینی و پیاز که نمیداره هیچ بوئی رو بشنوم .
خانم وین ریت سرش را ناگهان بدرون بردوگفت :
- داره میسوزه !
وین فیلدگفت :
- مادر .
- چیه ؟ از بس بیسکویت خوردی ناخوش شدی ؟
- مادر ... روتی گفت :
- چی گفت ؟
- درباره ، توم .
چشمهای مادر گشوده شد .
- هرچی میدونس گفت .
سپس جلو اوزانو زد .
- وین فیلد ، بکی گفت ؟
رنجی وین فیلد را فرا گرفت . کمی عقب آمد .
- چیز زیادی نگفت .
- وین فیلد ! هرچی گفته برام بگو .
- روتی ... روتی همه بیسکویت هاش رونمیخورد . مثل همیشه هردفعه ، یه تیکه کوچک یواش یواش میخورد . بمن گفت « تو همه رویه دفه خوردی ، من هنوز دارم ، حالالجت بگیره ... »
مادر آمرانه گفت ،
- وین فیلد ! زودبگو .
مادر نگاهی نگران پیرده حایل افکند .
- رزافشارن ، برو باخانم وین ریت صحبت کن که حرفای مارو نشنوه .
- سیب زمینی ها رو چکارکنم ؟
- من مواظبم . نمیخوام از پشت پرده حرفهای مارو بشنوه .

زن جوان سنگینی خود را بآن سوی واگن کشیده و پشت پرده ناپدید شد.
مادر گفت :

- حالا ، بگو .

- همونطور که گفتم هر دفعه‌ای فقط یه ذره میخورد ، بیسکویت‌هارو خورد
خورد میخورد که خیلی طول بکشه .
زود باش .

خیلی خب ، بعد چند تا بچه اومدن وازش بیسکویت خواسن ، ولی روتی
کروچ کروچ میجوید و نمی‌خواس چیزی بهشون بده . اونوقت بچه‌ها لجشون گرفت ،
یه پسر کوچولوئی بود که جعبه‌رو از دستش کشید .
- وینفیلد زودتر بگو ببینم چه خبر شد .
وینفیلد گفت :

- الان میرسم . اونوقت روتی لجش گرفت و دنبالشون کرد . بایکی گلاوین
شد بعد یکی دیگه روزد ، اونوقت یه دختره گنده‌ای اومد و روتی رو کتک زد . محکم
زد تو کله‌ش . اونوخ روتی زد زیر گریه و گفت میره برادر بزرگشو میاره ، و برادر
بزرگش دختره‌رو میکشه . دختره گفت : « بگو بیاد ! منم برادر بزرگ دارم . »
روتی از جادر رفته بود و میخواس موضوع رو بگه . اونوقت باهم کتک کاری کردن ،
و دختر گنده‌ها با چوب روتی روزد . بعد روتی گفت برادر بزرگش میاد و برادر بزرگ
دختر گنده‌رو میکشه . اونوقت دختر گنده‌ها گفت اگه برادر منه که برادر تورو میکشه
اونوقت روتی گفت برادر ما تا حالا دو تا آدم کشته . بعد ... بعد دختر گنده‌ها
گفت : « بروا درغگو ! هرچی میگی دروغه . » روتی جواب داد : « من دروغ نمیگم ؛
حالا هم برادر ما چون یکی رو کشته رفته قایم شده و میتونه بیاد برادر دختر گنده‌رو
بکشه . » بعد هرچی میتونسن بهم بدو بیراه گفتن و روتی بهش سنگ انداخت . بعد
دختر گنده‌ها دنبالش کرد و من دویدم اومدم خونه .

مادر با صدائی خسته گفت :

- وای خدای من ، خدای من ! خدایا خودت رحم کن ! حالا چکار بکنم ؟
پیشانش را گرفت و چشمهایش را مالید . « حالا چکار بکنیم ؟ »
بوی سوختگی از ماهیتابه برخاست .

مادر خود بخود از جا جنبید ، برخاست و سیب زمینی‌هار در ماهیتاوه زیر
ورو کرد .

فریاد زد :

- رزا شارن ! « سرزن جوان از گوشه پرده نمودار شد . » بیا مواظب غذا باش .

وینفیلد ، برو روتی رو پیدا کن و بیارش تو .
 در چشمهای وینفیلد برق امیدی درخشید و پرسید :
 - مادر ، حقشو کف دستش میداری ؟
 - نه ، فایدهش چیه . کاری که شده ، شده . ولی چطور شد که اینحرف ازدهنش
 پرید . نه ، زدنش هم فایده‌ای نداره . یالا بدو ، پیداش کن و زود بیارش .
 هنگامیکه وینفیلد بطرف در میرفت سه مرد بدرون آمدند .
 مادر آهسته گفت :
 - پدر ، گوش کن . روتی بچه‌های دیگه گفته که توم قایم شده .
 - چی ؟
 همه چیزو گفته با هم دعوا کردن و بهشون گفته .
 - دختره احمق !
 - نه ، نمیدونسه چکار میکنه . گوش کن ، پدر ، تو اینجا میسمونی . من
 بیرون میرم که توم رو پیدا کنم و بهش خبر بدم ، باید بهش بگم که مواظب خودش
 باشه . پدر ، تو از جات تکون نخور ، ممکنه حادثه‌ای پیش بیاد . من براش غذا میبرم .
 پدر گفت :
 - خیلی خب .
 - بروتی هم چیزی نکو . من خودم بهش میگم .
 در همین آن روتی و بدنبالش وینفیلد بدرون آمدند . سر تا پای دخترک گلی
 و آلوده بود . لبهاش خاک آلود بود و از بینی ضرب دیده‌اش خون میچکید . شرمزده
 و ترسان بود . وینفیلد پیروزمندانه او را دنبال میکرد ، روتی خود را نگریست ،
 سپس بگوشه‌ای از واگن رفت و بدیوار تکیه داد . شرم و عصبانیت در درونش نبره
 میکردند .
 وینفیلد ،
 - من بهش گفتم چکار کرده .
 مادر دو دنده خوک و يك كلوچه نان سرخ شده در بشقابى حلبى گذاشت
 و گفت :
 - وینفیلد حرف زن . فایدهش چیه بازم خودشو بخوره و زجر بکشه ؛ روتی
 سرعت طول واگن را پیمود ، کمر مادر را چسبید ، سرش را در پیش بند وی برد ؛
 تنش از حق حق خفه‌ای میلرزید . مادر خواست او را رها کند ولی انگشت‌ها نرم
 و نومیدانه دامنش را چنگ میزد . مادر بملايَمَت موهایش را نوازش میکرد و آهسته
 با کف دست بشانه‌اش میزد . گفت :
 - سى ! تو که نمیدونسى .

روتی سرش را بالا آورد و چهره لاغر ، چرکین و خونین و گلایش بچشم خورد و گفت :

- بیسکویت‌های منو دز ... دزدیدن . ایندختره چاقه منو با کمر بند کتک زد . و حق هایش شدیدتر شد .
مادر گفت :

- خب حالا ! اینحرفهارو بذار کنار ، زود باش ، منو ول کن . باید برم .
- مادر ، پس چرا کتکش نمیزنی ؟ آگاه اینهمه به بیسکویت‌هاش ور نمیرفت ، این چیزها پیش نمیومد ، زود باش ، کتکش بزن .
مادر با لبخندی تهدیدآمیز گفت :

- خیلی خب ، فضولیش بتو نیومده . آگاه زیادی ور بزنی تورو کتک میزنم ، میفهمی ؟ زود باش ، روتی . منو ول کن .

وینفیلد روی تشک پیچیده‌ای دراز کشید ، باشتباه خود پی برده بود و با بر روتی خانواده را مینگریست . و دقت کرد که موقعیت جنگی مناسبی برای خود ترتیب دهد ، زیرا روتی در اولین فرصت باو حمله میکرد ، اینرا میدانست . روتی اندوهگین و خاموش بگوشه دیگری واگن پناه برد .
مادر بشقاب را با کاغذ روزنامه‌ای پوشاند و گفت ،

- حالا من میرم .

عمو جون پرسید ،

- چیزی نمیخوری؟

- بعد وقت برگشتن . حالا نمیتونم چیزی بخورم . مادر در را گشود و با احتیاط از پله پائین رفت .

میان واگنها و رودخانه ، چادرها نزدیک هم برپا شده بود ، طنابهای چادرها صلیب وار یکدیگر را میبردند . میخهای یکی در کنار دیواره دیگری کوبیده شده بود . چراغها از پس پارچه چادرها دیده میشدند و همه بخاریها دود قی میکردند . مردان و زنان جلو مدخل چادرهاشان گفتگو میکردند . بچه‌ها چابکانه میدویدند . مادر با جلال از میان چادرها پیش میرفت . هنگام عبور ، اینجا و آنجا ، او را میشناختند .

- شب خوش ، خانم جاد .

- شب خوش .

- برای کسی غذا میبرین . خانم جاد ؟

- برای یکی از دوستانمون میبرم . ازش نون ذرت قرض کرده بودم .

سرانجام با آخرین چادر صف رسید . در آنجا نشست و سرش را بر گرداند .
 هاله نوری بر فراز اردوگاه میکشت ، و خرخر هماهنگ صداهای گوناگونی برمیخواست .
 هر لحظه صدائی تند بر میخواست . هوا پراز بوی دود بود . یکی ساز دهنی مینواخت .
 میکوشید نت ها را هماهنگ کند ، و آهنگی گنگ و یکنواخت بر میآورد .
 مادر از میان نی ها و بیدهای کوتاه دو طرف رودخانه راهی برید . از کوره راه
 دور شد و ایستاد ، با گوش در کمین بود ، میترسید دنبالش کرده باشند مردی در
 اردوگاه از کوره راه میگذشت و هنگام راه رفتن بندشلوار و تکمه های شلوارش را می-
 بست . مادر کنار رفت و مرد بی آنکه او را ببیند چند دقیقه صبر کرد ، سپس برخاست و
 کوره راه ناهمواری را که همراه رودخانه میخزید ، از نو پیش گرفت . آهسته راه
 میرفت ، آنقدر آهسته که زمزمه آب صدای خفه پاهایش را بر برگهای مرده کوره راه
 در برگرفت . رودخانه و کوره راه بچپ ، و سپس براست پیچیدند و بجاده نزدیک شدند .
 در فروغ پریده رنگ ستارگان ، کنار رودخانه و سوراخ گرد و سیاه مجرای آب راکه
 هر شب غذای توم را در آن میگذاشت ، شناخت . با احتیاط پیش رفت ، بسته غدارادر
 سوراخ راند و بشقاب حلبی راکه آنجا بود بر داشت . سپس بی سرو صدا بدل انبوهی
 از درختان فرورفت و نشست . از میان انبوه شاخه ها سوراخ سیاه تنبوشه را میدید .
 زانوهایش را در بغل گرفت و خاموش منتظر ماند . پس از چند لحظه زندگی انبوه
 گیاهان از سرگرفته شد . موشهای صحرائی بی سر و صدا روی برگها میدویدند . راسوئی
 که بسنگینی میدوید ، بچابکی از کوره راه پائین آمد . بدنبال خود بوئی نامرئی
 میپراکند . نسیم ملایمی بیدها را آهسته تکان داد ، انگار آنها را میآموزد ، و بارانی از
 برگهای طلایی رنگ آهسته فرو ریخت و زمین را پوشاند . و یکباره تندبادی ناگهانی
 درختها را تکان داد ، و بهمنی از برگها رادر هوا چرخاند و بر زمین ریخت . مادر احساس
 میکرد که برگها بر سر و شانه هایش فرو میریزد . ابر ضخیم و سیاهی در آسمان گذشت
 و ستاره ها را زدود . قطرات درشت باران هیاو کنان بر برگهای مرده فرود آمد ،
 و ابر راهش را دنبال کرد و ستاره ها را دوباره نمایان ساخت . مادر لرزید . بادگریخته
 بود و در انبوه درختان دوباره آرامش پدید آمده بود ، ولی همچنان صدای خفیف
 برگها در کنار آب بگوش میرسید . از اردوگاه ، آهنگ زیر و نافذ ویولونی همراه
 يك ترانه برخاست .

مادر صدای پای دزدانه ای از سمت چپ شنید ، گوش بزنگ ، برجا خشك شد .
 زانوهایش را رها کرد و سر را بالا آورد تا بهتر بشنود . جنبش ایستاد ، ولی پس از
 لحظه ای دراز بار دیگر آغاز شد . قرچ قرچ تندی از برگهای خشکیده برخاست .
 مادر هیکل تیره ای را دید که از نهانگاه برخاست و بسوی مدخل تنبوشه روان

شد. سوراخ گرد و سیاه يك دم از چشمهای مادر پوشیده ماند سپس سایه از نوپدیدار شد و بجنبش در آمد.

مادر آهسته صدا زد:

- توم!

نیمرخ بیحرکت ماند، نزدیک زمین بر جا خشك شد. مادر از نو صدا زد:

- توم! توم!

آنگاه نیمرخ تكان خورد:

- مادر. توئی؟

- اینجا هم.

مادر برخاست و پیشوازش رفت.

توم گفت:

- قرار نبود بیای.

- توم، باید تورو ببینم. باهات حرف دارم.

- راه خیلی نزدیکه. ممکنه یکی رد بشه.

- توم، جائی براقایم شدن نداری؟

- چرا ... ولی ... فرض کن وقتی داری با من حرف میزنی، یکی مارو

ببینه ... همه بزحمت میفتن.

- توم، چاره‌ای نیس.

- پس بیا ولی صدا نکن.

به لا قیدی پاهای درازش را در آب فرو برد و از پهنای آن گذشت، مادر او را دنبال کرد سپس از میان بوته‌های خارخزید و پیش رفت و رد شیارها را دنبال کرد.

شاخه‌های سیاه‌رنگ بوته‌های پنبه بر زمین افتاده و شکافته بود؛ چندپيله پنبه اینجا و آنجا آویخته بود. توم در کناره کشتزار نزدیک یکربع میل راه پیمود، سپس از نو در انبوه بوته‌ها و درخت‌ها فرو رفت. بطرف انبوه درختان زرشك و توت وحشی رفت، خم شد، تشکی علفی را کنار زد و گفت:

- باید چاردس و پا بیای.

مادر اطاعت کرد. دست‌هاش ماسه نرم را لمس کرد، توده زرشك‌ها دیگر او را در بر نمیگرفت، و زیر پای خود لحاف توم را احساس کرد. تشك علفی را بجای خود نهاد. تیرگی درون گودال عمیق و کامل بود.

- کجائی، مادر؟

- اینجا، بیا اینجا. یواش حرف بزن، توم.

- نترس ، مادر . مدتی که من مثل خرگوش وحشی زندگی میکنم .
 مادر صدای خالی شدن بشقاب حلبی راشنید و گفت :
 - دنده خوك و كاوچه برشته .
 - او هو ! هنوز گرم گرمه !
 مادر او را در تاریکی نمیدید ، ولی صدای گاز زدن ، جویدن و قورت دادن
 گوشت را میشنید .
 توم گفت :
 - اینجا بیدی دخمه نیس .
 مادر با ناراحتی گفت :
 - توم ... روتی درباره تو ... حرف زده .
 توم ناگهان خاموش شد و بعد گفت :
 - روتی ؟ مگه چی شده ؟
 - خب ، تقصیر خودش نبود . با بچه های دیگه دعوا کرده و براخودنمائی گفته
 برادرش داداش اون دختره رو كتك میزنه . حدس میزنی دنباله این گفتگو بكجا
 میکشه . روتی گفته برادرش یکی رو كشته و قایم شده .
 توم آرام خندید :
 - من وقتی بچه بودم ، همیشه بچه ها رو تهدید میکردم كه عمو جون رو
 میفرستم كتكشون بزنه ، ولی عمو جون هرگز دس باینكارها نمیزد . مادر ، بچه ها
 همینجورن . انقدرها مهم نیس .
 مادر گفت :
 - چرا ، مهمه . این ولگرد ها ، همه جا از چپ و راست حرف روتی رو بازگو
 میکنن ، این حرف بگوش بزرگترها میرسه . بزرگترها بهم میكن ... و ما چه میدونیم ...
 ممكنه چند نفر و بفرستن كه ببینن این حرفها راسه یا دروغ . توم ، تو باید بری .
 - منكه از اول هم همینو میگفتم . من همیشه میترسیدم كه مبادا یکی در
 تعقیبت باشه و وقتی غذارومیزیاری تو راه آب ، ببیندت .
 - میدونم . ولی میخواسم تو نزدیكم باشی . میترسیدم بهت آسیبی برسه .
 من هنوز تورو ندیدم . الان عم تو تاریکی نمی بینمت ، صورتت چطوره ؟
 - زود خوب میشه .
 - توم ، بیشتر بیا . بذار دس بكم بصورتت . بیا كنار من .
 توم چهار دست و پا بمادرش نزدیک شد . دست مادر كورمال كورمال پیش
 رفت ، در تیرگی سرتوم را یافت ، انگشتهایش روی چهره ، طول بینی ، سپس روی

گونه چپش لغزیدند .

توم ، جای زخم بزرگی باقیمونده . دماغت هم کج شده .

- شاید همین خوب باشه . شاید با این قیافه دیگه هیشکی منو شناسه . اگه

اثر انگشت هامو ورنداشته باشن ، دیگه خیالم راحتته .

توم از نو شروع کرد بخوردن .

مادر گفت ،

- یواش ، گوش کن !

- این صدای باده ، مادر . غیر از باد هیچی نیس .

تند بادی در گودی رودخانه وزید و زمزمه‌ای سبک در رهگذرش برانگیخت .

مادر بهوای صدای توم باو نزدیک شد .

- توم ، بازهم بذار بصورتت دست بکشم . چقدر تاریکه ، انگار چشمم کور

شده . میخوام بکمک انگشت هام هم شده ، قیافه تو بخاطر بیارم . توم ، باید از

اینجا بری .

- آره ، من از اول میدونسم .

مادر گفت ،

- کارمون بدن بود . هرجوری بود از مزد یه پولی پس انداز کردم .

توم ، دستتو بیار پیش ، هفت دولار برات آوردهم .

توم گفت ،

- من پول شمارو نمیخوام . من گلیم خودمو از آب بیرون میکشم .

- دستتو واکن ، توم . اگه تویی پول بری ، من دیگه خواب نمیرم . ممکنه

لازم بشه اتوبوس سوارشی یا چیزی بخری . باید از اینجا خیلی دور بشی ، سیصد

چارصد میل راه بری .

- من نمیگیرم .

مادر با لحنی تند گفت ،

- توم ، این پولو بگیر . میشنوی ؟ حق نداری منو ناراحت کنی .

- مادر ، آخه اینکاری که تومیکنی درس نیس .

- من فکر کردم شاید بتونی بیکی از شهرهای بزرگ بری . مثلاً به لوس-

آنجلس بفکر هیچکس نمیرسه که بیاد اونجا و تورو پیدات کنه .

توم گفت ،

- گوش کن ببینم ، مادر . چندروز و چندشبه که من تك و تنها اینجا قایم شدم

حدس میزنی من چه فکرها می کردم ؟ به کیزی فکر میکردم . همیشه حرف میزد .

یادم میاد ، من خیلی ناراحت میشدم . ولی اینجا بحرفهائی که کیزی میزد فکر کردم ، و همه رو بیاد آوردم .

کیزی می گفت یدفه بصحرا رفته بود وسی کرده بود روحشو پیداکنه و بشناسه ، ولی کشف کرده بود که خودش بتنهایی روح مخصوصی نداره . کیزی میگفت اونروز فهمید که روحش تکه ای از يك روح بزرگه . میگفت این صحرا و تنهایی هیچ معنی نداره ، چونکه این تکه روح اگه جزو بقیه نبؤد ، اگه کلی رو تشکیل نمیداد ، هیچی نبود . تعجبیه که همه اینها یادم مونده ؛ من حتی درس گوش نمیدادم . حالا می فهمم که آدم تك و تنها نمیتونه کاری از پیش بیره ؛ مادر گفت ،

- چه آدم خوبی بود !

توم جواب داد :

- یه دفعه چند جمله از انجیل برامون خوند ، ولی انکارنه انکار که این جمله ها از انجیله . چونکه اونجا همش صحبت از آتش جهنمه . دو بار این جمله هارو تکرار کرد ، درست یادمه . میگفت اینها رو از واعظی شنیده . - جی میگفت !

- میگفت « دو نفر بیش از یکی ارزش دارن ، چونکه از زحمت خودشون بیشتر بهره می برن . اگه یکی زمین بخوره اون یکی بلندش میکنه . ولی بد بخت کسی که تك و تنهاس ، اگه زمین بخوره هیشکی نیس که بلندش بکنه . » این یه تیکه ش بود . مادر گفت :

- بگو توم ، بگو .

- یه خورده دیگه بیشتر نمونده . بعدش اگه دو نفر پهلوی هم بخوابن همدیگه رو گرم میکنن ، ولی آدمی که تك و تنهاس چه جوری خودشو گرم میکنه ؛ و اگه یکی بهتر مسلط بشه ، دو نفر باون کمک خواهند کرد ، طناب سه لائی باین آسونی پاره نمیشه .

این تو انجیله ؛

- اینارو کیزی می گفت . اسم اینو میداشت « وعظ » .

. یواش... گوش کن .

- مادر ، چیزی نیس ، باده . من صدای بادومی شناسم . بعد من فکر کردم ، مادر ... که همه وعظ و نصیحت ها برا آدمهای فقیر و بیچاره ، برا فقر ونداریه . اگه چیزی ندارین ، خب ، دس رو دس بذارین و کاری بکسی نداشته باشین ؛ وقتی

که مردین توبشقاب طلا گوشت كبك ميخورين اينجاس كه اون واعظ ميگه دو نفر از زحمت خودشون بيشتري بهره ميبرن .
مادر گفت :

- توم ! حالا چكار مي‌كني ؟

توم مدت درازي خاموش ماند .

- من اين روزها همه‌شي تو فكر اردوگاه دولتي بودم . مردم خودشون زندگيشونو مرتب مي‌كردن . هر وقت دعوائي راه مي‌افتاد ، خودشون موضوعو حل مي‌كردن ، پاسباني نبود كه با هفت تيرش آدمو بترسونه . با اينهمه خيلي كمتر از اينجا كه يه عالمه پليس داره . دعوا و جنجال راه مي‌فتاد . من پيش خودم گفتم چرا نميتونن يه همچو وضعي تو همه مملكت بوجود بيارن . بايد همه اين پاسبانها رو كه از مانيسن و آبشون با ما تويه چوب نميره اردنگ كرد . همه مون بايد واسه يه چيز كار بكنيم . بايد زمين خودمونو خودمون كشت بكنيم .

مادر تكرر كرد :

- توم ، ميخواي چكار بكني ؟

توم جواب داد :

- همون كاري كه كيزي كرد .

- ولي كيزي رو كشتن .

توم گفت :

- آره ، زود درنرفت . مادر ، كيزي هيچ كار نامشروعی نمی‌کرد . ميدوني ، من مدتي در اين باره فكر كردم ، پيش خودم گفتم خونواده‌هاي ما مثل خوك زندگي مي‌كنن . در حالي كه اين همه زمين خوب . باير افتاده ، يادست آدمي افتاده كه شايد بيشتري از يه ميليون جريب زمين داره . و در عوض صد هزار تا دهاتي دارن از گشنگي ميميرن . پيش خودم گفتم كه كاش همه باهم متحد ميشديم و مثل ديگرون ، يه روز جلو در آهني داد و بيداد راه مينداختيم . در نظر داشته باش كه تو دهكده هوپر چند نفري بيشتري نيسن ...

مادر گفت :

- توم ، تعقيب مي‌كنن . همه در ها روبروت مي‌بندن و مثل اون پسر ، فلويد

سربه نيستت مي‌كنن .

- در هر صورت منو تعقيب مي‌كنن . همه خونواده‌هاي مارو تعقيب مي‌كنن .

توم ، خيال نداري كسي رو بكشي ؟

نه . من فكر کرده بودم ... چون ديگه قانون از من حمايت نمي‌كنه .

شاید بتوانم ... خدایا ، هر چی فکر می‌کنم بجائی نمی‌رسم . مادر ، اذیتم نکن
بذار فکر بکنم . چمباتمه زده ، درون گودال تیره ، در عمق انبوه خشک‌ها خاموش
ماندند .

عاقبت مادر گفت :

- من چطور از حالت خبر بگیرم ؟ ممکنه نرا بکشن و من خبردار نشم .
ممکنه بهت صدمه‌ای برسه . چطور خبر بگیرم ؟
توم خنده دردناکی کرد و گفت :
- خب ، شاید همونطور که کیزی می‌گفت ، یه آدم واسه خودش روح جداگانه‌ای
نداره ، بلکه یه تیکه از روح واحد تو وجودشه ، اگه اینجور باشه .
- اگه اینجور باشه ، چی ، توم ؟

- اگه اینجور باشه ، مطلب خیلی مهم نیس . من همه‌جا ، هر جا رو نگاه بکنی
توسایه هم . هر جا که براسیر شدن شکم مردم ، جا رو جنجالی راه بیفته ، من همونجا
هم . هر جا که پلیس بخواد یکی رو نقش زمین بکنه ، من همونجا هم . و اونطور که
کیزی حس میکرد ، من تو فریاد کسائی هم که گشنگی از کوره درمیرن و دادشون
درمیاد . من تو خنده بچه‌هائی هم که گشنشونه و میدونن غیر از آبگوشت هیچی ندارن .
وقتی که خونواده‌های ما چیزی رو که کاشته‌ن و درو کردن . بذارن رومیز خودشون ،
وقتی که تو خونه‌هائی زندگی کنی که بادست خودشون ساختن ... باز هم من اونجا هم
می‌فهمی ؟ من دارم مثل کیزی حرف می‌زنم . از بسکی درباره‌ش فکر کردم ، همون
چیزهارو می‌گم . خیلی وقت‌ها حس می‌کنم که اینجاس ، که می‌بینمش .
مادر گفت :

- نمیتونم بهت بگم . من درس نمی‌فهمم .

توم گفت :

- منم درس نمی‌فهمم . اینارو من فقط فکر می‌کردم . وقتی آدم کار نداشته باشه
مغزش مرتب کار می‌کنه . مادر ، حالا دیگه باید برگردی .
- پس این پولو بگیر .

- توم يك دم خاموش ماند - آخر سر گفت :

- خیلی خب .

- توم ، بگو . ببینم بعدها ... وقتی که آبه‌ها از آسیاب ریخت ، باید برگردی

پیش ما . میتونی مارو پیدا کنی !

توم گفت :

- خاطر جمع باش . حالا زودتر برو . بیا دستتو بده بمن .

توم مادرش را بسوی مدخل راهنمائی کرد . انگشت‌های مادر میچ اورا چسبیده بود . علف‌ها را کنار زد و با او بیرون رفت .
 - از کنار کشتزار میری تا میرسی بدرخت چنار ، اونوقت از رودخونه رد میشی . بامید دیدار .
 مادر گفت .

- بامید دیدار و بتندی دورشد . چشمهایش نم‌دار بود و تنش خار خار میشد ، ولی گریه نکرد . از میان خس و خاشاک بسنگینی راه پیمود ، و صدائی که کفشهایش روی برگهای خشك بر میانگیخت ، نمی‌اندیشید . و هنگامی که بسوی اردوگاه راه می‌پیمود ، بارانی درشت و دانه دانه شروع بباریدن کرد . قطرات باران بسنگینی روی برگها میافتاد و درهم می‌شکست . مادر ایستاد و در قلب انبوه درختان آب چکان بیحرکت ماند . نیم دوری زد ... سه قدم بطرف توده تیره بوته‌های تمشك برداشت ، سپس ناگهان باز گشت و در جهت اردوگاه واگن‌ها براه افتاد . یگراست از کنار بستر آب گذشت و روی جاده رفت . باران بند آمده بود ولی آسمان از ابر پوشیده بود . از پشت سر صدای پائی شنید ، با دلهره سرش را برگرداند . فروغ ناتوان يك چراغ جیبی روی جاده تکان میخورد . مادر راهش را دنبال کرد . لحظه‌ای بعد مردی با وپیوست . مؤدبانه شعاع چراغش را بر زمین افکند و از روشن کردن چهره او خود داری کرد و گفت :

- شب خوش .

مادر گفت :

- سلام .

- بنظرم بارون مختصری میبارد .

- خدا کنه نبارد . آگه بارون بیاد پنبه چینی متوقف میشه . ما کار میخوایم .

- بدجوریه ، شما توار دوگاه هسین؟

- آره آقا .

اینك همقدم راه می‌رفتند .

من بیست جریب پنبه کاری دارم . یه خورده دیررس بود ، ولی حالا براچیدن آماده شده . من او مدم ببینم میشه چند نفرو پیدا کنم .

- پیدا کردنش زحمتی نداره ، فصل داره تموم میشه .

- خدا کنه . مزرعه من یه خورده بالاتره . یه میل اونورتر .

مادر گفت :

- ماشیش نفریم . سه تا مرد ، من و دو تا بچه .

- من جلو مزرعه یه اعلان میدارم . دومیلی اینجاس .

- فردا صبح میایم اونجا .

- خدا کنه بارون نیاد .

مادرگفت :

- خداکنه . بیست جریب ، زود چیده میشه .

- هرچی کمتر طول بکشه برا من بهتره . پنبه من دیررسه .

- چقدر مزد میدین ، آقا ؟

- نود سنت .

- باشه . من ازیکی شنیدم سال آینده مردها روتا هفتاد و پنج سنت حتی شصت

سنت پائین میارن .

- منهم شنیدم .

مادرگفت :

- چقدر بدجنس ورذلن .

- معلومه . اجاره دارکوچکی مثل من . حق حرف زدن نداره ، میفهمی «شرکت»

نرخهارومعین میکنه ومنم چاره ای ندارم جز اطاعت . اگه نه ... باید آب و زمینو

بسوسم وبذارم کنار . خورده مالکها ازخودشون اختیاری ندارن ، چاره چیه ! باردوگاه

رسیدند .

مادرگفت :

- دیگه کارگرنگیرین . ماحتماً میایم . اینجا دیگه چیزی برا جیدن نمونده .

مادرازیله آخرین واگن بالارفت . نوراندك فانوس سایه های غم انگیزی بر

دیواره های واگن میانداخت . پدر وعموجون ومردی مسن کنار دیواره واگن چمباتمه

زده بودند .

مادرگفت ،

- من اومدم . شب بخیر ، آقای وینریت .

چهره اش را که چین های ریز و فشرده ای بر آن نقش بسته بود بسوی مادر

گرداند . چشمهای آبی در عمق زاویه ابروهاش فرو رفته بود . موهای سفید

متماایل بآبی وابریشمین داشت . چانه وآرواره هاش ازرنگی سبك ونقره گون

پوشیده بود .

جواب داد ،

- شب بخیر ، خانم .

مادراعلام کرد ،

- مافردا میریم پنبه چینی . یه میل که بریم طرف شمال ، بیست جریب پنبه

کاری هس .

پدر گفت :

- بهتره با کامیون بریم ، زودتر میرسیم .

وین ریت چشمهای مضطربش را بالا آورد .

- فکر میکنین برا ماهم کاری گیرمیا ؟

- معلومه که گیرمیا . من چند قدم با اجازه دارراه رفتم و حرف زدم ، اصلا

براین اومده که کارگربگیره .

- فصل پنه دارد تمام میشه ، این کشتهای دیررس خیلی مهم نیس . نون در

آوردن داره سخت میشه . برا من پنبه چینی دیگه چنگی بدل نمیزنه .

مادر گفت :

- شاید شماهم بتونین تو کامیون ما سوارشین . برا خرید بنزین شریک میشیم .

- ولی خانم ... مارو خجالت میدین .

مادر گفت :

- اومدن شما واسه ما بهتره .

پدر گفت :

- آقای وین ریت ... اومده درباره مطلبی با ما گفتگو کنه . الان داشت صحبت

میکرد .

- موضوع چیه ؟

وین ریت سرش را پائین آورد و بر زمین خیره ماند و گفت :

- درباره آگجی (۱) کوچولومون صحبت میکردم . داره بزرگ میشه . پا گذاشته

توشونزده .

مادر گفت :

- دختر قشنگیه .

پدر گفت :

بذار حرفشویزنه .

- خلاصه ، آگجی و پسر شما آل هرشب باهم میرن بیرون . آگجی ما دختر

خوب و معقولیه . حالا دیگه وقت عروسیشه . اگه شوهر نکنه ممکنه بدبخت بشه . تو

خونواده ما هرگز از این چیزها نبوده ، ولی چون حالا وضع زندگیمون چندون خوب

نیس ، من وزنم دلوایس هسیم . گمون نمیکنین چشم زخمی بهش برسه .

Aggie - 1

مادر تشکی را پهن کرد و روی آن نشست .

پرسید :

- الان بیرون هستن؟

وین ریت جواب داد :

- همیشه بیرون هستن . عرشب باهم میرن بیرون.

- هوم . میدونین ، آل پسر خوبیه البته نمیگم دوس نداره بدختره و ربره ولی

پسر جدی و خوبیه . هرگز آرزو نمیکنم پسر شهری داشته باشم .

- اوه ، خیال نکنین مادر خوبیش شك داریم . ما خیلی ازش خوشمون میاد

ولی چیزی که من وزنمومیترو سونه . اینه که آگجی دختر بزرگیه ، زن کاملیه اگه

ما مجبور بشیم بریم یا شما خواستین ، و دخترمون بدبخت شد ؟ ... ما همیشه سر بلند

بودیم ، هرگز دشمن شاد نشدیم .

مادر با هستگی گفت :

- ما مواظب هستیم که نبادا شما سرشکسه بشین .

مرد بتندی برخاست .

- متشکرم ، خانم . آگجی زن کاملیه . دختر خوبیه ، همونقدر که قشنگه عاقل

و فهمیده س ، خانم ، شما آدمهای باشرقی هستین ، مواظبت کنین تا خونواده ما بحالت

زده نشه ، تقصیر آگجی نیس جوونیه و هزارهوس .

مادر گفت :

- پدر با آل صحبت میکنه . اگه هم نخواس من صحبت میکنم .

وین ریت گفت :

- خب ، شب بخیر ، خیلی ممنونم .

در پس پرده ناپدید شد . صدایش شنیده شد که آنسوی واگن ، با صدای آهسته

نتیجه مأموریتش را گزارش میداد .

مادر يك لحظه گوش داد ، سپس گفت :

- مردها بیان اینجا بشینن .

پدر و عموجون چماتمه زده ، بسختی پشاشدند و روی تشك در کنار مادر

جا گرفتند

- بچه ها کجا هستن ؟

پدر تشکی را در گوشه واگن نشان داد .

- روتی پرید روویلی و گازش گرفت . هر دو تاشونو فرستادم بخوابن . باید

خواب رفته باشن . رزاشارن رفته کمک یکی از همسایه ها .

خوشه‌های خشم

مادر آهی کشید و با صدای آهسته گفت:

- من تو را روپیدا کردم . من گفتم ... گفتم از اینجا بره . از اینجا دور بشه . پدر آهسته سرش را تکان داد . عمو چون چانه‌اش را تا روی سینه پائین آورد . پدر گفت :

- چاره دیگه‌ای نداشت ، چون ، عقیده تو چیه؟

عمو چون چشم‌هایش را بالا آورد و جواب داد:

- نمیدونم ، من دیگه نمیتونم فکر کنم ؟ انگار همیشه خوابم میاد .

مادر گفت:

- تو پسر خوبیه . آنگاه پوزش خواست : « اینکه گفتم من با آل صحبت می-

کنم ، هیچ نمی‌خواسم تو رو اذیت کنم . »

پدر با آرامش گفت:

- میدونم . من دیگه بدرد کاری نمی‌خورم . من همیشه درباره گذشته فکر

می‌کنم ، همش تو فکر خونه مون هستم و پیش خودم میگم دیگه هرگز اونجا رو نمی‌بینم

مادر گفت :

- اینجا مملکتش قشنگتره ، زمین‌هایش بهتره .

- میدونم . من باین زمین حتی نگاه هم نمی‌کنم ؛ من همیشه فکر می‌کنم که

برگهای درخت تبریزی نزدیکه بریزه ... گاهی بخودم میگم باید سوراخ پرچین رو ،

عقب خونه بگیرم . خیلی عجیبه ! زن رئیس خونواده میشه . زن میگه ، فلون کارو

می‌کنم ، فلونجا میرم . انگار اینکار ها اصلا بمن مربوط نیس .

مادر برای تسکین او گفت :

- آخه زن زودتر خودشو به تغییر و تبدیل عادت میده . زن همه زندگیش تو

بازوهاشه ، ولی زندگی مرد تو سرشه . خودتو ناراحت نکن . شاید ... آخه شاید ...

سال دیگه بآب وزمینی برسیم .

پدر گفت :

- حالا که هیچی نداریم باین زودی ها هم چیزی نیس . نه کار ، نه محصول . چه

بکنیم؟ چطور شکمونو سیر کنیم ؟ یادت نره که رزاشان همین روزها میزاد . کار

بجائی رسیده که حتی جرأت نمی‌کنم درباره‌ش فکر کنم . باین جهت همش تو فکر

روزگار گذشته هستم ، می‌خوام اینجوری خودمو مشغول بکنم . بنظر من زندگیمون

بآخر رسیده ، کاملاً بآخر رسیده .

مادر با بخندی گفت :

- اشتباه می‌کنی . پدر ، زندگیمون بآخر نرسیده اینهم چیزیه که زنها میدونن .

من این حقیقتو فهمیده‌م در نظر مرده‌مه چیز باجهش پیش میره - بچه‌ای بدنیا می‌آید، مردی می‌میره، این جهشه. مرد زنی می‌گیره، زن شو از دست میده، یه جهش دیگه. در نظر زن همه چیز مثل رودخونه‌ایه باگردابها و آبشارهای کوچیک، ولی رودخونه مدام پیش میره. زن همه چیز و اینجوری می‌بینه. پدرنترس، ما نمی‌میریم، خونواده‌های ما بزندگی‌شون ادامه میدن - ممکنه یه خورده تغییر بکنن - ولی مدام بزندگی‌شون ادامه میدن.

عموجون گفت :

- تواز کجا میدونی؟ چه اشکالی داره یکدفعه همه چیز از رفتن بمونه، همه از زندگی بیزار بشن و روبقبله دراز بکشن؟
مادر بفکر فرو رفت. پشت براق دستهایشرا بهم مالید، انگشت‌هایش را در هم صلیب کرد و گفت:

- گفتنش سخته. هر کار که ما می‌کنیم بعقیده من غیر از زندگی چیزی نیس. من همه چیز و اینجوری می‌بینم. حتی گشنگی، حتی ناخوشی. خیلی هامی‌میرن، ولی مقاومت دیگران بیشتر میشه. فقط باید یه کاری کرد تا فردا زنده موند، فقط باید امروز رو گذروند.

عموجون گفت :

فقط اگه آدم میتونس تا فردا جونى در بهره.
- پس امروزو دریاب. زندگی امروزو بگذرون دلواپس نباش.
پدر گفت :

- شاید سال دیگه محصول خوب بشه.

مادر گفت :

- گوش کنین!

قدمهائی آهسته و بی صدا از پله‌واگن بالا آمد و کمی بعد، سر آل از گوشه پرده نمودار شد.

گفت :

- به! من خیال می‌کردم تا حالا همه تون خوابیدین.

مادر گفت :

- آل، حرف می‌زدیم، بیا بشین.

- خب... خب، منم همینجور، حرفهائی دارم، من مجبورم که بزودی

حرکت کنم، میدونین؟

غیرممکنه. ما اینجا بتو احتیاج داریم. واسه چی می‌خوای از اینجا بری؟

خوشه‌های خشم

- خب : من و گجی وین ریت خیال داریم عروسی کنیم ، بعد من میرم تو یه گاراژ کار گیر میارم ، چند ماهی خونه کوچکی اجاره میکنیم و بعد .. ستیزه جویانه آنها را نگریم . همینکه که گفتم هیشکی نمیتونه جلو اینکارو بگیره !
با چشمهای گشوده او را نگاه میکردند .
عاقبت مادر گفت ،
- آآ . ما حرفی نداریم ، خیلی هم راضی هستیم .
- راسی ؟
- معلومه ، چرا نباشیم . تو الان دیگه یه مرد حسابی هستی . زن میخوای . ولی آآ ، باینزودی حرکت نکن .
آآ گفت ،
- من با آگجی قول داده‌م . باید حرکت کنیم نه من و نه اون ، دیگه نمیتونیم این وضعو تحمل کنیم .
مادر بزاری گفت :
- تا بهار بمون . بهار چیزی نمونده . نمیخوای تا بهار بمونی ؟ پس کامیونو کی مرونه ؟
- خب ..
خانم وین ریت سرش را از گوشه پرده تو کرد و پرسید :
- خبر تازه بگوشتون رسید ؟
- آره ، همین الان .
- اوه ، خدایا ! میخواسم . شیرینی بخوریم . میخواسم شیرینی . . . یا چیز دیگه ای بخوریم . . .
مادر گفت :
- من الان قهوه رو میذارم داغ بشه و نون قندی میپزم . شربت هم داریم .
خانم وین ریت باشکفتی گفت :
- چه خوب ! لابد . . . میخواین بکین شکر برا نون قندی هم دارین . من میرم برانون ^{مادر} شکر بیارم .
مادر چند شاخه شکست و در بخاری نهاد . چیزی نگذشت که ذغالهای برافروخته بر شاخه‌ها شعله زدند . روتی و وینفیلد چون لاک پستی که از کاسه اش بیرون آید ، از رختخوابهاشان بیرون آمدند . یکدم در پناهگاهشان ماندند ، و مراقب شدند تا بدانند آیا گناهشان فراموش شده یا نه . همینکه دیدند کسی در بند شان نیست ، پردل شدند . روتی ای ای کنان تا کنار در رفت و بی آنکه بدیوار دست بزنند بجای خود

باز گشت .

مادر آرد را در ظرفی میریخت که رزاف شارن از پله واگن بالا آمد. برای نفس تازه کردن ایستاد، و با احتیاط بسیار پیش رفت و پرسید:

- چه خبره؟

مادر داد زد:

- خبر خوشی! آل و آگجی وین ریت میخوان عروسی کنن، حالا میخوایم جشن بگیریم.

رزاف شارن تکلی نخورد. آهسته سرش را بسوی آل که مشوش و پریشان ایستاده بود، گرداند.

خانم وین ریت از انتهای دیگر واگن فریاد زد:

- به آگجی گفتم که لباس جمعه هاشو بپوشه، الان میاد.

رزاف شارن آهسته بازگشت. بسوی در رفت و از پله ناستوار با احتیاط پائین رفت. همینکه بر زمین سفت پا گذاشت، خود را بجانب کوره راهی که در کنار جریان آب خفته بود، کشید. راهی که ساعتی پیش، مادر از میان درختان پیموده بود پیش گرفت. اینک باد یکنواخت میوزید، و در انبوه درختان آوایی مداوم بر میانگیخت رزاف. شارن چهار دست و پا در ژرفای بوته زار فرورفت. بوته های تمشک پوستش را خراشانند. و بموهایش آویخت، ولی او در بند این چیزها نبود. تا جائیکه بوته های تمشک کاملاً راهش را بستند، از رفتن باز نایستاد. آنگاه بیشت خوابید و خود را تسلیم کودکی کرد که جنبش وی را در شکمش احساس میکرد.

در تیرگی واگن، مادر آهسته جنبید، سپس لحاف را کنار زد و برخاست. نور خاکستری ستارگان از درگشوده بدرون رخنه می کرد. مادر رفت بیرون را بنگرد. ستاره ها در مشرق رنگ میباختند. باد نوک بیدها را نوازش میداد و آب در کف رودخانه نجوی میکرد. اغلب خانواده ها هنوز خفته بودند، ولی آتش ناچیزی جلویکی از چادرها بر افروخته شده بود، و کسانی گرداگرد آن خود را گرم میکردند. دستشان را جلو آتش می گرفتند و سپس آنها را بهم میسودند. آنگاه پشت به آتش میکردند و دستها را عقب می گرفتند. مادر يك لحظه آنان را نگریست، روی شکم انگشتها را هم در چفت کرده بود. باد هوس انگیزی بتندی گذشت و هوا باز هم خنکتر شد. مادر لرزید و دستها را بهم مالید. بازگشت، کورمال کورمال راهش را یافت، و برای جستن قوطی کبریت اطراف فانوس را دستمالی کرد. لوله چراغ صدا کرد. مادر فتیله را روشن کرد و يك لحظه به شعله كوچك و آبی که روپوشی از نور زرد،

خوشه‌های خشم

با رشته‌های باریک بدرون برگشته آنرا پوشیده بود. نگریست. چراغ را برداشت و جلو بخاری گذاشت. شاخه‌های خشک را شکست و در اجاق ریخت. دیری نگذشت که آتش در بخاری زبانه کشید. رزاف شارن در رختخوابش آهسته غلطی زد و روی تشک نشست و گفت:

- الان یا میشم.

مادر پرسید:

- چرا صبر نمیکنی هواگرمتر بشه؟

- نه، پا میشم.

مادر قهوه جوش را در سطل فرو برد و از آب پر کرد. سپس آن را روی آتش گذاشت و ماهیتاوه روغن اندود را گذاشت تا برای پختن کلوچه ها درست گرم شود.

مادر آهسته پرسید:

- چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

رزاشان گفت:

- میخوام بیرون برم.

- کجا میری؟

- میخوام پنبه بچینم.

مادر گفت:

- تو نمیتونی. شکمت خیلی گنده شده.

- شده باشه، من با شما میام.

مادر قهوه را در آب ریخت.

- رزا شارن، چرا دیشب نموندی نون قندی بخوری؟

زن جوان جواب نداد.

- چرا میخوای پنبه بچینی.

باز هم جوابی نیامد.

- محض خاطر برادرت و آگجی؟

این بار مادر با دقت چهره دخترش را واری کرد.

اوه، هیچ لازم نیست تو بیای کار بکنی.

- بهت میگویم من میام.

- خب، خب، پس عصبانی نشو.

- پدر، بلند شو! بالا، پاشین!

پدر خمیازه کشید و چشمهایش در برابر نور بهم آمد و تنگ شد و بناله گفت :
 - کم خوابیدم. وقتی خوابیدم انگار ساعت یازده نگذشته بود. ساکنین واگن
 کم کم خواب را رها کردند، از کاخهایشان جدا شدند و همچنانکه کشاله میکردند
 لباسهایشانرا پوشیدند. مادر تکه‌هایی از گوشت نمک‌سودخوک برید و برای سرخ کردن
 در ماهیتابه دوم گذاشت. فرمان داد:

- همه برین بیرون، برین دس و روتونو بشورین.
 ناگهان نوری انتهای دیگه واگن را روشن کرد. صدای ترق و تروق شاخه‌هایی
 که می‌شکست از طرف وین ریت برخاست.

صدائی شنیده شد:

- خانم جاد ما داریم آماده میشیم. همین الان حاضر میشیم.

آل قرقر کرد :

- چرا باین زودی پاشدین؟

- مادر گفت :

- فقط بیست جریب پنبه کاری‌هس. باید عجله بکنیم. بعد از این پنبه‌چینی تموم
 میشه. پیش از اینکه پنبه‌چینی تموم بشه باید برسیم.

مادر آنها را تکان میداد، و امید داشت که رخت بپوشند و قهوه را داغ داغ
 بنوشند.

مادر گفت :

- یالا. قهوه‌تونو بخورین. وقت رفته.

- مادر، شب همیشه پنبه چید.

- نه؛ ولی وقتی که روز بشه میتونیم سرکار باشیم.

- شاید هنوز زمین خیس باشه.

- انقدرها نباریده. یالا زودباشین، قهوه‌تونو بخورین. آل تا ناشتائی خوردی
 موتورو روشن کن.

و فریاد زد.

- زود حاضر میشین، خانم وین ریت؟

- هنوز داریم ناشتائی میخوریم. تا دو دقیقه دیگه حاضر میشیم.

بیرون، اردوگاه جان می‌گرفت. آتش‌ها دم چادرها می‌سوخت. از لوله‌های بخاری
 واگن‌ها دود تراوش میکرد.

مادر فریاد زد :

- خانم وین ریت ما حاضریم.

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باهنگی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که يك کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من اگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت:

- یه پتو و رددار. اگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرم‌ت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو و ردارین. روتی،

پیرهن‌هائی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بییچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریك را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و بسمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیريك صندوق پست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

پنبه‌چین می‌خواهیم.

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینك پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی. يك چراق برق گروه

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باهنگی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که يك کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من اگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت:

- یه پتو و رددار. اگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرم‌ت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو و ردارین. روتی،

پیرهن‌هائی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بییچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریك را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و بسمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیريك صندوق پست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

پنبه‌چین می‌خواهیم.

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینك پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی. يك چراق برق گروه

مردان و زنانی را که جلوتر از او ایستاده بودند و کیسه‌های لوله‌شده‌شان را بزریر بغل گرفته بودند ، روشن میکرد . بعضی زن‌ها کیسه خود را روی شانه افکنده بودند .
آل گفت :

- همه‌چه زودی هم نرسیدیم .

کامیون را جلو پرچین نگه‌داشت . دو خانواده پیاده شدند و رفتند تا بگروه منتظرین پیوندند : اتومبیل‌های دیگر از راه رسیدند و کنار اولیها جا گرفتند ، و خانواده‌های دیگر بگروه مردان و زنان پیوستند . در روشنائی چراغ برق انتهای انبار ، اجاره‌دار اسم واردین را مینوشت . و گفت :

- هاولی ؛ (۱) ها.ا.و.ل.ی ؛ چند نفر ؟

- چارنفر . ویل (۲) .

- بنتون . (۳)

- آملیا . (۴)

- کلیر (۵)

- دیگه ؛ کارپنتر (۶) چند نفر ؟

- شیش نفر ...

اسامی را در دفترش یادداشت کرد و حاشیه‌ای برای ثبت وزن‌ها باز گذاشت .

- خودتون کیسه دارین ؛ من چندتا کیسه دارم . دونه‌ای یه دلار .

و اتومبیل‌ها پی‌در پی بحیاط هجوم می‌آوردند . مالک یقه پالتوش را که از پوست گوسفند کانادائی بود بالا زد . اندیشناك بجانب در ورودی نگاه کرد و گفت :
- ولی با این همه جمعیت ، بیست جریب خیلی زود چیده میشه .

بچه‌ها در بارکش بزرگی که پنبه را برای وزن کردن می‌آورد جستند و انگشت-

های برهنه پاشاهان را از سوراخ سیمهای بارکش بیرون آوردند .

مالک فریاد زد :

- از اونجا ردشین ! زود بیاین پائین . سیم‌هارو خراب میکنین .

آنگاه بچه‌ها ، اندوهگین و خاموش ، آهسته پائین آمدند . روز خاکستری

رنگی بالا می‌آمد .

مالک گفت :

- باید براشبنم مبلغی کم بکنم . آفتاب که بالا بیاد دوباره عوضش میکنم .

۱- Hawley ۲- Will ۳- Benton ۴- Amelia

۵- Claire ۶- Carpenter

خب دیگه ... کی دس بکار میشین . هوا روشن شده ، میشه دید و کار کرد . مردم بتندی بسوی کشتزار پنبه رفتند و هریک در صفی قرار گرفتند . کیسه‌ها را از کمرشان باز کردند و دست‌ها را برای گرم شدن بهم مالیدند تا انگشت‌ها برای پنبه‌چینی نرم شود . در مغرب ، صبحدم برفراز کوه‌ها رنگ‌میزد ، و خط نوری صفوف انسانها را بکار وامیداشت . اتومبیل‌ها پی‌در پی از جاده بزرگ میگذشتند و در محوطه دهکده جمع میشدند . وقتی که محوطه پر شد ، در دو طرف جاده قرار گرفتند . باد خشک و کوتاهی کشتزارها را جارو میکرد .

مالك گفت :

- من نمیدونم شما از کجا خبردارشدین . اداره خبرگزاریتون خیلی خوب کار میکنه . زنجیردراز انسانها در میان کشتزار کشیده شده بود و باد مغرب که باشدت یکنواختی میوزید رخت‌ها را تکان میداو ، انگشت‌هاشان بسوی قوزه‌های نیمه باز پرواز میکرد ، بسوی کیسه‌هایی که هر لحظه بدنبالشان سنکینتر میشد پرواز میکرد .

پدر بهمسایه ردیف دست‌راستش گفت :

- تو ولایت ما ، بعد از این بادها بارون میاد . اگه باد کمی تندتر بشه حتماً بارون میاد . خیلی وقته اینجا حسین ؟

موقع حرف زدن چشم از کارش بر نمیگرفت .

همسایه اش از کار خود چشم برنداشت .

- یکسال نمیشه .

- بعقیده شما ، بارون میاد ؟

- نمیشه گفت ، تازه بارونهم بیاد مهم نیس . حتی کسهای که همه عمرشون در اینجا گذشته چیزی نمیدونن . اگه از ترس خرابی محصول از بارون بترسن حتماً بارون میاد . اینو اینجا میکن .

پدر نگاه زودگذری بکوههای مغرب افکند . ابرهای بزرگ و خاکستری رنگ که باد آورده بود ، برفراز قله‌ها پرواز میکرد .

پدر گفت :

- اینها علامت طوفانه .

همسایه اش زیرچشمی و تند ابرها را نگاه کرد و گفت :

- نمیشه گفت .

و درطول هر صف آدمها سر را بر گرداندند و ابرها را نگاه کردند . سپس با کمری خمیده‌تر ، دوباره بکارشان پرداختند و انگشت‌هاشان بسوی پنبه‌ها پرواز کرد .

مسابقه‌ای را بپایان میبردند ، مسابقه‌ای با زمان ، با وزن و باران ، با همسایگان‌شان - هرچه بیشترین پنبه چیده شود پول بیشتری بدست خواهد آمد ، همین که بانتهای دیگر کشتزار میرسیدند، برای تصرف ردیف تازه‌ای میدویدند . واینك باد از روبرو میوزید ، وابرهای خاکستری را میدیدند که دربالای آسمان در برابر آفتابی که میدمید پرواز میکردند . و همچنان اتومبیل های تازه‌ای فرا میرسیدند و درکناره جاده جا میگرفتند . ونام‌های تازه‌ای برای ثبت شدن ارائه میدادند. آدمها باشتابی تب آلود در سراسر طول صف هاشان می‌جنبیدند، در هر سوی کشتزار پنبه- هاشان را وزن میکردند ، مهر میزدند، وزنها را ازروی دفاتر خود بررسی میکردند و برای تصرف رج دیگری میدویدند .

ساعت یازده، همه پنبه‌ها چیده شده بود و کار بپایان رسیده بود. پارکشی‌های یدکی بادیواره‌های سیمی و مشبك، بدنبال کامیون‌هایی که شبکه‌ای سیمی جای نرده - های اطراف آنها را گرفته بود ، بسته شدند ؛ جاده بزرگ رادرپیش‌گرفتند و بارشان را بکارخانه پنبه‌پاك كنى بردند. پنبه ازمیان شبکه، رشته رشته بیرون میزد. ابرهای كوچك پنبه‌ای بعلف ها و شاخه ها می‌آویخت و در سراسر طول جاده بر اثر باد تاب میخورد . پنبه چینان اندوهگین ، دسته دسته بازگشتند، درمحوطه گردآمدند و برای دریافت مزد، باهم ایستادند .

- هیوم (۱) ، جیمز (۲) بیست و دو سنت ، رالف (۳) سی سنت . جاد - توماس (۴) . نود سنت . وینفیلد دوازده سنت . پرداخت مرزها با سکه های نقره ، نیکل، برنز، ادامه می‌یافت . و هر کس هنگامی که نوبتش میرسید بدفترش مراجعه میکرد .

- وینریت آگنس سی و چهار سنت . تونین (۵) شصت و سه سنت . صف رفته رفته کوتاه میشد . خانواده‌ها ، خاموش ، در کامیونها و اتومبیل- هاشان می‌نشستند . و آهسته راه بازگشت را درپیش می‌گرفتند .

جاده‌ها و وین ریت‌ها در کامیون منتظر بودند که راهشان باز شود و از محوطه بیرون بروند . و هنگامیکه در انتظار بودند ، بارش نخستین قطرات باران آغاز شد. آل دستش را از در کامیون بیرون برد تا ریزش باران را برتن خود احساس کند . رزاف‌شارن وسط و مادر طرف دیگر نشسته بود . چشمهای زن جوان تیره و غمگین شده بود .

James - ۲ Hume - ۱

Tobin - ۵ Joad Thomas - ۴ Ralph - ۳

مادر گفت :

- آگه نیومده بودی بهتر بود ؛ بیشتر از ده پانزده کیلو پنبه نچیدی .
رزاف‌شارن چشمهایش را پائین آورد ، شکم برآمده‌اش را با دقت نگرست
و پاسخی نداد .

نا گهان لرزید و گردنش را راست کرد . مادر که با دقت او را نگاه میکرد
کیسه‌اش را بازکرد و با آن شانه‌های دخترش را پوشاند و اطراف آنرا تا روی
سینه‌اش کشید .

عاقبت در خروج باز شد . آل کلاچ را رها کرد و روی جاده بزرگ افتاد .
قطرات درشت و مجزا پیکان‌وار فرود می‌آمد و روی جاده بزرگ پخش میشد ولی در
طول راه ریزتر و انبوه تر میشد . باران با چنان هیاهویی بر بام اطاقك سرازیر میشد
که صدای پیستونهای موتور کهنه را می پوشاند . در بار گیر کامیون ، وین ریت‌ها و
جاده‌ها کیسه‌ها را گشودند و سروشانه‌شان را پوشاندند .

رزاف‌شارن ببازوی مادرش تکیه داده بود پی‌ریز می‌لرزید . مادر فریاد
زد :

- آل، تندتر برو، رزاف‌شارن سرما خورده. باید پاهاشو تو آب‌گرم بذاریم.
آل بر سرعت موتور که تنگ نفس گرفته بود ، افزود. و هنگامیکه باردوگاه
باز گشتند ، نزدیک ردیف واگنهای سرخرنگ کامیون را نگهداشت . هنوز کامیون
ناپستاده ، مادر فرمان میداد
فرمان داد :

- آل ، تو باید ر و جون برین تو بیشه زار و هرچی چوب خشك پیدا کردین
با خودتون بیارین . باید رزاف‌شارن گرمش کرد .
- میترسم از سقف آب چکه کنه .

- نه. گمون نمیکنم. جامون خشك خشكه، ولی هیزم میخوایم. باید خودمونو
گرم کنیم. روتی و وینفیلد را با خودتون ببرین ، میتونن شاخه‌های کوچکو جمع
کنن . رزاف‌شارن هیچ حال نداره .

مادر بیرون رفت و رزاف‌شارن کوشید که او را دنبال کند . ولی زانو هایش تاب
نیاورد و با سنگینی روی پله نشست .

خانم وین ریت فریه او را مشاهده کرد .

- چی شده ؟ میخواد بزاد ؟

مادر جواب داد ؟

- نه گمون نمیکنم . از سرما میلرزه ، شاید هم سرما خورده باشه .

دسی برسوئین بهم کمک کنین .
 زن‌ها کمک کردند تا رزاف شارن بلندشود . پس از چند قدم قوایش بازگشت .
 توانست بنیروی پاها گام بردارد و گفت :
 ... حالم بهتره ، مادر . یه دفعه اینجوری شدم ، حالم بهم خورد .
 زن‌ها بازهم او را نگهداشتند .
 مادرمانند کسیکه در کار خود آزموده است گفت :
 - یه پاشویه آب گرم میخواد .
 باو کمک کردند تا روی تشک خود بخوابد .
 خانم وین ریت گفت :
 - پاهاشومالش بدین ، من میرم آتش درس می‌کنم .
 با استفاده از آخرین شاخه‌های چوب خشک بخاری را افروخت . اینک باران
 سیل آسا میبارید : آب با صدای آبشار بر بام واگن فرو میریخت .
 مادر سرش را بسوی سقف بالا برد و گفت :
 - خدارو شکر ، بازما سقفی داریم که آب ازش چکه نمیکنه . تو چادر هرچه
 هم پارچه‌ش خوب باشه ، باز آب چکه میکنه . خانم وین ریت ، فقط یه خورده آب
 بذارین گرم شه .
 رزاف شارن بیحرکت روی تشکی دراز کشیده بود . کفشی هایش ، را در -
 آوردند و پاهایشرا مالیدند خانم وین ریت بروی او خم شد و پرسید .
 - درد داری ؟
 - نه ، فقط حالم خوب نیس . انکار دلم بهم میخوره .
 خانم وین ریت گفت :
 - من دوا دارم . نمک هم دارم . اگه حالت بده ، نترس . دوا واسه همینه .
 زن جوان از لرزش شدیدی منقلب بود .
 - مادر رومو بپوشون ، سردهه .
 مادر همه پتوها را جمع کرد و روی او انداخت . باران بر بام واگن شلاق
 می‌زد .
 در این بین ، گرد آورندگان چوب و هیزم با بغل های انباشته از سرشاخه ،
 سراپا خیس ، بدرون آمدند .
 پدر گفت :
 بر شیطون لعنت ، خیلی خیس شدیم . یه دقه نشده آب از قوزك پامون راه
 افتاد .

مادر گفت ،

- خوبه دوباره برگردین . اینها زود میسوزه و تموم میشه . یه دقه دیگه اطاق
سرد و تاریک میشه .

روتی و وینفیلد که از سرتا پاشان آب می‌چکید بدرون آمدند و شاخه های
گرد آورده را روی توده چوبها ریختند . میخواستند بیرون بروند . مادر فرمان
داد :

- شما دوتا بمونین . برین نزدیک آتش خودتونو خشک کنین .
آسمان بعد از ظهر بر اثر باران نقره گون بود ، و آب روی جاده برق میزد .
بنظر میرسید که بوته های پنبه ساعت بساعت کپک میزنند و لاغر و سیاه میشوند .
پدر ، آل و عموجون ، خستگی ناپذیر ، در انبوه درختان فرو میرفتند و با
باری از چوب خشک باز میگشتند . نزدیک درچوبها را روی هم می‌انباشتند تا اینکه
توده نزدیک سقف رسید ؛ آخر سر دست از کار کشیدند و آمدند کنار آتش . سیلاب
از کلاهشان برشانه هاشان فرو میریخت ، آب از لبه نیمتنه هاشان می‌چکید و از کفش-
هاشان غلغل کنان بیرون میزد .

مادر گفت :

- خب ، حالا رختها تونو دربیارین و رخت خشک هاتونو بیوشین . بچه ها .
قهوه خوبی واسه همه تون درس کردم . یا لا معطل نشین .
شب با شتاب فرو میافتاد . در واگن ها ، خانواده ها را بهم میفشردند و
بصدای باران که بر بامهاشان میبارید گوش میدادند .

فصل بیست و هشتم

ابرهایی که از اقیانوس برمیخاست از فراز کوههای ساحلی و دره‌ها میگذشت. باد خشمگینی برخاسته بود که سهمگین و خاموش فراز هوا را میشکافت، درپیشه زارها و لوله میانداخت و درون جنگلها میگرید. ابرها پریشان و درهم، بشکل کفهای کوچک سفید، نواری دراز و پرشکن، ژنده‌هایی خاکستری، تکه پاره فرا میرسید. و در جانب خاور، خیلی پائین، بالای افق انبوه میشد. ناگهان باد فرو افتاد و توده سنگین و یکدست ایستاد. باران آغاز شد، نخست رگبارهای کوتاه و متناوب، سپس رگبارهای سیل آسا که بالاخره بارانی نم‌نم، نافذ و یکنواخت در پی داشت. و این باران همه چیز را درون مهی خاکستری که نیمروز را بسپیده دم مانند میکرد، غوطه ورساخت، در آغاز، زمین خشک رطوبت را جذب کرد و سیاه شد، همه این آب را طی دو روز نوشید. و آنگاه که سیراب شد، برکه‌ها بوجود آمد و دریاچه‌ها کشتزارهای پست را پوشاند. دریاچه‌های گل آلود مرتب بالا میآمد و باران پی ریز آب زلال را تازیانه میزد. بالاخره در دامنه کوههای سیراب جویبارهایی تشکیل شد. و این جویبارها برودخانه‌ها ریخت و سیل‌ها را پدید آورد. از خلال سینه‌کشها و بدنه‌های کوهستان، سیلاب خروشان بدرون دره‌ها فرو میریخت. باران بی‌درنگ فرو میریخت. جویبارها و رودخانه‌ها تا ابد بالا میآمدند، به بیدها و ریشه‌ها هجوم میآوردند، آنها را درون جریان خود پنهان میکردند، زیر ریشه پنبه‌ها را میکندند و درختها را ریشه کن میکردند. آب گل آلوده و بیچان از لبه گذشت و آخر سر در کشتزارها، در باغهای میوه، درکشت‌هایی که ساقه سیاه پنبه‌از درونشان قد بر افراشته بود سرازیر شد. کشتزارهای هموار، دریاچه‌های خاکستری رنگی شدند که باران آنها را میروفت. سپس آب شاهراهها را فراگرفت و انومبیل‌ها بزحمت میگذشتند، از توی این توده مایع راهی باز میکردند و وشیارکف. آلودی از آب زردگون بدنبال میکشیدند. زمین زیر ضربات باران نجوی میکرد و سیل زیر بهمن جوشنده رودخانه‌های آماس کرده میخروشید.

نخستین رگبار، مهاجرین را زیر چادر هایشان محاله کرد بخود میگفتند بزودی خواهد ایستاد و یا میپرسیدند، آیا چقدر طول میکشه؟

وقتی که برکه‌ها داشت پدید می‌آمد ، مردها باییل مجهز شدند ، زیر باران بیرون رفتند و آب بندهای کوچکی دور چادر ساختند . باران شلاق کش پارچه چادر را سیراب کرد و در طول جدارها روان شد . آنگاه آب سدهای كوچك را روفت ، بر چادرها مسلط شد و رختخوابها و لحافها را خیس کرد . مردم توی رختهای خیسشان نشسته بودند . سپس روی جعبه‌ها را تخته چین کردند . پس از آن روی تخته‌ها نشستند ، و آنجا ماندند ، شب و روز .

ابو طیاره‌های کهنه کنار چادرها ردیف شده بود . آب بسیم چراغ حمله‌ور گشت و بدرون کاربور اتورها رخنه کرد . چادرهای كوچك خاکستری مانند جزیره‌های کوچولوئی از میان دریاچه‌ها سر کشیده بودند و بالاخره مردم مجبور بعزیمت گشتند . ولی اتومبیل‌ها راه نمی‌افتاد زیر اسیم‌ها اتصالی پیدا کرده بود ، و وقتی موتور روشن میشد چرخها در گل انبوه می‌گشت و پیش نمی‌رفت . مردم پیاده راه افتادند ، با لحاف‌هایشان به آب می‌زدند . بدشواری پیش می‌رفتند ، در هر قدم آب را باطراف می‌پاشیدند بچه‌ها و پیرها را در آغوش گرفته می‌بردند . و وقتی که چشمشان بانباری روی زمین بلند می‌خورد رنجیده و نا امید بسوی آن می‌شتافتند .

بعضی از آنها بنزدیکترین «دفتر نیکو کاری» می‌رفتند و اندوهگین از آنجا باز می‌گشتند تا بکسان خود پیوندند .

قواعدی هست . . . برای استفاده از دفتر نیکوکاری باید یکسال در محل ساکن بود . انگار دولت می‌خواهد کاری بکند . ولی آنها نمیدانستند کی و آهسته ، آهسته دهشتی متزاید در آنها رخنه میکرد .

کاش در این سه ماهه کاری‌گیر می‌ومد .

انبوه آدمها در انبارها ، از سرما می‌جاله شده بودند ، وحشت بر آنها پاشیده شد و رنگ خاکی ترس چهره‌ها فرا گرفت . بچه‌های گرسنه می‌گریستند و غذائی یافت نمیشد .

سپس ناخوشی‌ها فرا رسید : ذات‌الریه ، سرخك كه بچشمها و استخوان پیشانی هجوم میکرد .

و باران پیوسته می‌بارید ، یکنواخت و منظم و جاده بزرگ را غرقه می‌ساخت زیرا جویهای کنار جاده‌ها برای جریان آب کافی نبود .

آنگاه خوشه‌های انسانی که تا استخوان خیس شده بودند ، که آب از رختهای شرنده‌شان می‌چکید ، که کفش‌هایشان توی گل آب می‌ماسید ، از چادرها و انبارهای شلوغ خسارچ شدند . از درون آبگیرهای گل آلود بگل زدند ، شهرها رسیدند و دکانها و دفاتر معاونت را پر کردند . اندکی خوراکی گدائی می‌کردند . .

برای گردهای نان ، باره‌گونه خواری را می‌کشیدند . میکوشیدند بدزدند ، دروغ بگویند . و بزودی درزیردعاها والتماسها خشمی نوید بارور میشد و ترحمی که مردان شهرهای كوچك باین گرسنگان داشتند بخشم و سپس بترس بدل شد . آنگاه ارتشهایی از پاسبانهای جدید سوگند خوردند و با شتاب تمام تفنگ ، نارنجك گاز دار و مهمات پخش شد . و گرسنگان در برابر دكانها ، كوچه‌ها را انباشتند ، نان گدائی میکردند ، سبزیجات فاسد گدائی میکردند ، و اگر فرصت مییافتند چیری کش میرفتند .

مردان دیوانه وار ، با مشت در خانه پزشکها را می‌کوفتند ولی پزشکها کار داشتند . آنوقت مردان ، باچهره‌های ناکام ، بوسیله دكاندار ، مأمور متوفیات را خبر میکردند . مأمورین متوفیات خیلی گرفتار نبودند . اتومبیل هایشان را درون گلهای بعقب میزدند و نعش‌ها را میبردند .

وباران بی‌درنگ فرومیریخت ، رودخانه‌ها طغیان میکردند و کشور را غوطه‌ور میساختند .

زیر سر پوشیده‌ها کز کرده بودند ، درون ینجه نمناك خفته بودند . گرسنگی و ترس ، خشم را بر میانگیخت . جوانها بیرون رفتند - نه برای گدائی ، برای دزدی - مردها نیز بیرون رفتند تا برای دزدی بکوشند .

شریف‌ها پاسبانان تازه‌ای بکار گرفتند . و سلاحهای تازه‌ای سفارش دادند . آدمهای آسوده که توی خانه‌های نفوذ ناپذیرشان در جای گرم و نرم نشسته بودند ، نخست دلشان برای مهاجرین سوخت ، سپس از آنها بدشان آمد و بعد بآنها کینه ور شدند .

روی ینجه‌های نمناك ، درون انبارهاییکه از شکاف سقف‌هاشان آب میچکید ، زنهای مسلول فرزندان دنیا می‌آوردند . پیرمردها ، همچنانکه در گوشه‌ای کز کرده بودند ، می‌مردند و مأمورین متوفیات دیگر نمی‌توانستند نعش‌ها را جمع آوری کنند . مردانی که گرسنگی و ناامیدی غضبناکشان کرده بوده شب هنگام ، خونسرد ، مرغدان-هارا بار میکردند و ماکیان جیغو را میبردند . وقتی که بسویشان تیر می‌انداختند ، نمیدویدند ، بی شتاب ، با اوقات تلخ میکوشیدند درون گلهای پناهگاهی بیابند . هنگامیکه تیری بآنها میخورد زخمی ، ناتوان ، توی گلهای درمی غلطیدند .

باران بند آمد . آسمان خاکستری در آب راکد درون کشتزارها منعکس میشد سپس آب اندك اندك راه افتاد و زمین از زمزمه لبریز شد . مردها از سر طویله‌ها ، انبارها ، سر پوشیده‌ها خارج شدند ، روی پاشنه‌هایشان چمباتمه زدند و نگاه سرگردانشان را روی منظره غرق شده رها کردند . و خاموش بودند . گاهگاهی یواش حرف - میزدند .

پیش از بهار کارنیس . کارنیس .

اگه کارنباشه ، پول هم نیس ، نون هم نیس .

کسیکه يك جفت اسب دارد و آنها را بگاو آهن یا خیش یا به غلطك کشاورزی می‌بندد ، هرگز بخاطرش نمیگذرد آنها را رها کند و بگذارد گرسنگی بخورند ، چون دیگر کاری برای آنها نیست .

ولی اینها اسب هستن ، ماها آدم هستیم .

زنهار مردهارا بدقت نگاه میکردند ، در کمین واکنش آنان بودند و از خود میپرسیدند آیا میتوان این بار قسر در رفت . و زمانیکه مردها گرد میآمدند ، ترس از چهره هایشان زدوده میشد تا جای خود را بخشم واگذارد . آنوقت زنهار آه تسکین دهنده‌ای میکشیدند زیرا می دانستند که کارهارو براه خواهد شد . و مردها بحل نمیکردند ، تا زمانیکه ترسشان توانائی تبدیل بخشم را داشت ، بحل نمیکردند .

جوانه‌های ریز علف داشت سرمی کشید و در چند روز ، تپه‌ها سبزی رنگ پریده سال نورا پوشیدند ،

فصل بیست و نهم

تالابهاردوگاه رافراگرفته بود و باران گل را تازیانه میزد . جویبارکوچك تهدید میکرد که از کناره خواهد گذشت و بر زمین یکدست پائین ترکه واگنها روی آن جا گرفته بودند ، غلبه خواهد یافت .

دومین روز باران ، آل روکشی را از وسط واگن بازکرد . آنرا برد و روی کاپوت ماشین گسترده . سپس باز گشت و روی تشکی نشست . پرده جدائی افتاده بود جاده ها و وین ریت ها پس از این دیگر جز يك خانواده نبودند . مردها دسته جمعی نشسته بودند ، روحیه ها خراب بود . مادر غمناك ، برای صرفه جوئی هیزم ، از تراشه ها اندك آتشی گیراند . باران چون سیلاب مداومی بر بام تقریباً صاف واگن فرو میریخت .

از روز سوم اضطراب وین ریت ها بروز کرد ؛ خانم وین ریت گفت ؛

- شاید رفتن از اینجا بهتر باشه ؛

- مادر کوشید آنها را نگه دارد ؛

- کجا میخواین برین ؛ اقلاً اینجا خیس نمیشین .

- نمیدونم ، اما انگار بدلم برات شده که باید از اینجا بریم .

گفتگوشان را ادامه دادند و مادر باگوشه چشم آل را نگاه میکرد .

روتی و وین فیلد لحظه ای کوشیدند بازی کنند ولی بزودی بی حسی پکرکننده ای

آنها را فراگرفت . باران پی ریز روی بام ضرب گرفته بود .

سومین روز ، غرش جویباری که خود را بسیلاب داده بود ، بر صدای هیجان

ضربات باران پیروز شد .

پدر و عمو چون از آستانه در برآمدن دزدانه جریان را مینگریستند .

در آخرهای اردوگاه جریان آب بجاده نزدیک میشد و خمیدگی بزرگی تشکیل میداد .

رودخانه ترسناك اردوگاه را که بر کریوه جاده گرد آمده بود ، دور میزد .

پدر گفت ؛

- جون ، چی میگی ؛ بمقیده من اگه همینطور آب بالا بیاد همه مون غرق

میشیم .

عمو چون دهان را باز کرد و ریش زبرش را خاراند . گفت ؛

- آره ، خیلی احتمال داره .

زراف شارن سرما خوردگی سختی داشت و در رختخواب افتاده بود .
 گونه‌هایش سرخ بود و چشمهایش از تب میدرخشید .
 مادر که فنجانی قهوه‌داغ در دست داشت ، کنار او نشست . گفت :
 .. بیا اینو بگیر . جربی خوک توشه ، بخور ؛ جون میگیری . یا لا ، سربکش .
 زراف شارن بناتوانی سرش را تکان داد ؛
 - من گشتم نیس .
 پدر با انگشت سبابه خمی در هوا کشید .
 - اگه همه تصمیم بگیرن و یه چیزی مثل سد بکشن قول میدم جلو آب گرفته
 بشه . کافیه از اونجا - تا اونجارو ببندن .
 عموجون همراهی کرد ؛
 - آره ، ممکنه . موضوع اینه که ببینیم دیگرون هم موافقن یا نه . شاید
 اونها دلشون بخواد از اینجا برن .
 پدر گفت ؛
 - آخه ، اونها تو واگن دیگه خیس نمیشن . هیچ جائی باین خشکی پیدا
 نمیکنن که توش منزل کنن . بذار ببینم .
 ترکه‌ای از پشته چوبها جدا کرد و رفت زیر باران . همچنانکه بگل میزد
 بسینه‌کش رودخانه رسید ، ترکه‌اش را عمودی توی آن ، درست در سطح آب کاشت .
 لحظه‌ای بعد به واگن بازگشت . گفت ؛
 - آه ! آنا تا منز استخوان آدم خیس میشه .
 دو نفریشان بدقت ترکه را می‌پایندند . دیدند که جریان آنرا احاطه کرده
 است و خرد خرد از کناره بالا میخزد . پدر جلو در چمباتمه زد و گفت ؛
 - خیلی تند بالا میاد . حالا دیگه وقتشه که موضوع رو بدیگرون بگیم .
 ببینیم حاضرن کمک کنن یه سدی بکشیم . اگه حالشو نداشته باشن باید کوچ کرد .
 پدر نگاه خود را بآن سر واگن دراز انداخت . آل کنار آگهی نشسته بود .
 پدر در عالم آنها رخنه کرد . گفت ؛
 - آب داره بالا میاد . کاش یه سدی میساختیم . اگه همه دس بکار بشن میشه
 ساخت .
 ویت ریت گفت ؛
 - داشتیم حرفشو میزدیم . بمقیده من بهتره از اینجا بریم .
 پدر گفت ؛
 - شما که این سرزمین رو میشناسین میدونین هیچ معلوم نیس بشه پناهگاهی

پیدا کرد .

- میدونم. اما با اینهمه...

آل گفت :

- پدر، اگه اینها برن منم باهاشون میرم .

پدر با نفرت گفت :

- تو نمیتونی این کار رو بکنی ، آل . کامیون... ما بلد نیسیم کامیون

برونیم .

- بمن چه، من و آگجی نمیخوایم از هم جدا بشیم .

پدر گفت :

- یه دقه صبر کن. بیاین یخورده اینجارو نگاه کنین.

وینریت و آل برخاستند و بدر نزدیک شدند .

پدر در حالیکه با انگشت نشان میداد گفت :

- بمین از اونجا تا اونجا يك پشته بیشتر نیس .

ترکه را نگاه کرد. اکنون آب در اطراف میکشت و آهسته پشته را فرا میگرفت.

وینریت اعتراض کرد:

- این خیلی کار سختیه. و تازه هیچ معلوم نیس که آب ازش نگذره.

- اما در هر حال ما که فعلا کاری نداریم. هیچ جا خونه‌ای که بخشکی اینجا

باشه گیرمون نمیاد. برین و برگردین، بدیگرون هم بکین . اگه همه دس بکار بشن،

میشه ساخت.

آل گفت :

- اگه آگجی بره منم میرم .

پدر گفت :

- گوش کن ، آل، اگه همه این مردم نخوان به ما کمک کنن ما هم مجبوریم

راه بیفتیم. برو و برگرد، باید بهشون گفت . سرهایشانرا برگرداندند، دوان دوان از

برده واگن پائین جستند، از زرده واگن بعدی بالا رفتند و توی مدخل درچپیدند.

مادر جلو اجاق شعله بیرمق را بکمک چند تراشه نکه میداشت. روتی خودش را

قاطی کرد و زارید:

- گشنمه.

مادر گفت :

- چه شکمی داری. تو همین الان حریره باین خوبی رو خوردی.

- دلم به جمبه بیسکویت میخواد. همین. شوخی که نمیکنم .

مادر گفت :

- شوخی هم میکنی... بعدها. حوصله کن. بزودی میگی چه وضع مضحکی بود. یه خونه میخری و صاحب یه سگ هم میشی... میگی نه ببین.
روتی گفت:

- دلم یه سگ میخواد.

- یکی پیدا میکنی. بعدش هم یه گربه.

- یه دونه گربه زرد.

مادر بزاری گفت :

- منو خسه نکن. روتی، حالا وقتش نیس که کفر منو دربیاری ها! رزاشارن ناخوشه. میتونی عاقل بشینی یا نه، روتی؟ شوخی باشه برا بعد.
روتی خود را پس کشید و وزوزکنان، بیکار توی واگن ول شد.
از تشکی که رزافشارن روی آن خفته بود، از زیر لحاف، فریاد زننده و تنیدی برخاست مادر برخاست و بسوی دخترش پرید. رزافشارن نفس خود را بند آورده چشمهای وحشت زده اش را گشوده بود. مادر داد زد:

- چیه؟

زن جوان نفسش را رها کرد و از نو آنرا بند آورد. مادر که از هول و تکانی ناگهانی گنگ شده بود، یکدستش را بزیر لحاف سراند. سپس برخاست و صدا زد:

خانم وین ریت هوا... خانم وین ریت.

زن خپله از آن سر واگن آمد.

- بامن کارداشتین؟

- نگاه کنین!

مادر با انگشت چهره رزافشارن را بوی نشان داد. دندانهای وی در لب پائینش فرورفته بود.

پیشانیش خیس عرق بود و برق چشمهایش را لبریز کرده بود.

مادر گفت :

بنظرم همونه. پیش از وقت.

زن جوان آه بانندی کشید و از هم باز شد. دندانها را بهم فشرد و چشمها را بست. خانم وین ریت روی او خم شد.

- حس کردی که یکهو بهمه جات چنگ انداختن، ناغافل؟ یالا، دهن تو واکن و جواب بده.

رزاف شارن آهسته با سر تصدیق کرد . خانم وینریت رویش را بمادر کرد و گفت:

- آره، خودشه، گفتین ماهش نشده؟

- نکنه تب کرده و داره بچه میندازه؟

- در هر صورت باید پاشه، راه بره، گردش کنه... یا قدم بزنه...

مادر گفت:

- نمیتونه، چون نداره.

- با اینهمه باید این کارو بکنه.

خانم وینریت با اطمینان و آرامشی که زادهٔ تجربه است سخن میگفت. وی

ادامه داد:

- من چند نفر را زائوندم.

- بیا، باید درو ببندین تا کوران نشه.

زنها دو نفری، در سنگین را روی پاشنه پیش کشیدند و تقریباً آنرا کیپ

بستند.

خانم وینریت گفت:

- من میرم چراغمونو بیارم.

چهره‌اش از هیجان گل انداخته بود. دخترش را صدا کرد.

- آگجی بیا مواظب بچه‌ها باش.

مادر اشاره موافقی کرد و گفت:

- پاشو، روتی! وین فیلد هم همینجور، برین پیش آگجی، یالا.

- زود باشین.

آنها پرسیدند:

- واسه چی؟

- واسه اینکه بهتون میگن، رزاشارن میخواد بزاد.

- من میخوام تماشا کنم، مادر بذار من بمونم. بگو...

- روتی، میری یا نه، بزن بچاک!

- آهنگ صدای مادر گفتگو بر دار نبود. روتی و وین فیلد با تحسر

بقسمت دیگر واگن رفتند. مادر فانوس را روشن کرد. خانم وینریت چراغ نفتیش

را آورد و بزمین گذاشت، شعلهٔ پهن و گرد آن روشنی درخشنده ای بتمام واگن

بخشید.

وین فیلد و روتی از آنسوی پشته‌های چوب گردن کشیده بودند تا بهتر ببینند.



روتی بیچ کنان گفت :

- آلان بیچه میزاد و ما همه چیزو می بینیم . بپا صدات در نیاد . مادر نمیداره نگاه کنیم . اگه روشو ازاینور کرد چمباتمه بزن . اینجوری که باشه ، همه چیزو میبینیم .

وین فیلد گفت :

بیشتر بیچه‌ها زایمون رو ندیده‌ن .

روتی با سربلندی اطمینان داد .

- بغیر از ما هیچکس دیگه نمیتونه ببینه .

مادر و خانم وینریت درنور زنده چراغ ، کنار تشك . سرپا نشسته بودند و

کنکاش پرهیجانی داشتند .

اندکی صدایشان را بلند کردند تا بر زمزمه خفه باران غلبه کند . خانم

وینریت گزن کوچکی ازجیب پیش‌بندش درآورد و بزیر تشك لغزاند . پوزش خواهانه

گفت :

- شاید این بهیچ درد نخوره . مارسممونه همیشه اینکارو میکنیم . در هر حال

ضرر نداره .

مادر سرش را جنباند .

ماه‌م نوك خیش گاواهن‌رو میداریم . چیزبرنده ، هرچی میخواد باشه ، واسه

اینکه درد زایمون‌رو بهره .

- بهتری ؟

رزاف شارن مضطربانه سرش را جنباند .

میخواد ... میخواد بیاد ؟

مادر جواب داد :

- پس چی ؛ به‌بیچه خوشگل پیدامیکنی ، بشرطیکه بهمون کمک کنی . خیال

میکنی بتونی پاشی و یخورده راه بری ؟

- بذارین بینم .

خانم وینریت گفت :

- همینو میگفتم ، عزیزم ، توخوب دلداره‌سی ، های باریکلا . ما زیربغلتو

میگیریم ، عزیزم . با همدیگه راه میریم .

بوی کمک کردند تا پا شود و پوششی روی شانه‌هایش انداخت . سپس مادر یک

بازو و خانم وینریت بازوی دیگری را گرفتند . تادم پشته‌های هیزم بردندش آهسته

برگشتند ، رزاف شارن رابسوی تشك کشاندند و بدون خستگی ازاین رفت‌وآمد ازسر

گرفتند . و باران غضب روی بام ضرب گرفته بود .
روتی و وین فیلد با چشمهای گشاده مینگریستند .

وین فیلد پرسید :

- کی میزاد ؟

- هیس ! به کاری میکنی که بیان اینجاها ! دیگه نمیدارن تماشا کنیم .

آگجی پس پشته هیزم بآنها افزوده شد . چهره ظریف وموهای بور ودرنور چراغ جلای متزایدی میگرفت ، وسایه سرش که روی دیوار افتاده بود ، بینی درازو نوک تیزی برایش میساخت .

روتی در گوشی گفت :

- تو تا حالا دیدی چه جوری میزان ؟

آگجی جواب داد :

- البته .

- خب ، این کی بچه دار میشه ؟

- یخورده دیگه ، خیلی طول نمیکشه .

- آخه کی ؟

- شاید بعداز فردا صبح .

روتی گفت :

- نه بابا ! انتظارش نمیارزه . آه ! عجب !

زنها ناگهان رفت وآمدشان را بریدند . رزافشارن منقبض شده بود و ازدرد زار میزد . اورا روی تشك دراز کردند و عرق پیشانیاش را خشکاندند ، در حالیکه خرخر خفه اش شنیده میشد و مشت هایش را دیوانه وار میفشرد . و مادر بمهربانی با وی حرف میزد .

- همین جور بتنهائی تموم میشه ، میگی نه ببن ... به تنهائی . یخورده طاقت

بیار ، همین . یه کمی لبهاتو گاز بگیر . ها .. ها .

درد برطرف شد . صبر کردند تا نفسش را بازیابد ، سپس دوباره بوی کمک

کردند تا برخیزد ، سه تائی بین گردش پی درپی حرفها را از سر گرفتند .

سر پدر از مدخل تنگ نمودار شد . از کلاهش آب میچکید . گفت :

- چرا درو بسین ؟

در اینموقع زنها را دید که اطاق را گزمیکنند .

مادر پاسخ داد :

- میخواد بزاد .

- پس ... اگر بخوایم نمیتونیم راه بیفتیم ؟

- نه .

- پس باید سد رو ببندیم .

- باید بست .

پدر همچنانکه بگل میزد بسوی رودخانه سرازیر شد . چوب نشانه چهار انگشت بر آمدگی آبراهینمود . بیست مرد زیر باران جمع شده بودند .

پدر فریاد زد :

- باید دس بکار شد . دختر من دردشه .

- دردزایمون !

آره . مادیکه نمی تونیم راه بیفتیم .

مرد بلند قامتی باعتراض گفت :

- بچه ما که نیس . هیچی نمیتونه مانع رفتن ما بشه .

پدر گفت :

- درسه ، هیشکی مانع رفتن شما نمیشه ، بریم . هشت تا بیل بیشتر نداریم .

بطرف پست ترین قسمت رودخانه دوید و بیلشرا در گل فرو برد با صدای

مکنده ای آنها جداکرد . دوباره بیل فروکرد و گل را در گودال فرو رفته

انداخت . دیگران در طول کنار جاده افتادند و بساختن سد درازی پرداختند .

کسانیکه بیل نداشتند ترکه های نازک بید را می بریدند ، پرچینهائی می بافتند و بضر

پاشنه پا درون سد فرو می کردند . هاری کار ، هاری مبارزه ندانسته بر مردها چیره

شد . وقتی یکی بیلش را رها میکرد دیگری فوراً آنها را می گرفت . کلاهها و نیمتنه هایشان

را در آورده بودند . پیرامن و شلوار بتن هایشان چسبیده بود و کفش دیگر چیزی نبود

جز تکه های بی شکل گل . فریاد گوشخراشی از واگن جاده ها برخاست . مردها دست

نکهداشتند ، گوشهای نگران شان تیز شد ، سپس با شور بیشتری دست بکار شدند . و

دیوار کوچک گلی بدو انتهای خاکریز جاده رسید . حالا دیگر خسته شده بودند و

بیل هایشان را آهسته تر بکار میزدند ، و نهر پیوسته بالا میآمد . اینک آب ببلندی

نخستین دیواره های گلی میرسید .

پدر خنده پیروز مندانهای کرد و بلند گفت :

- اگه سدو نکشیده بودیم دیگه تموم بود .

اکنون جریان ببلندی سد رسیده بود و داشت پرچین را متلاشی میکرد .

پدر داد زد ،

- بلندتر ، باید بلندتر شو کرد .

غروب شد و کار همچنان ادامه داشت . و حالا دیگر مردها خستگیشان را احساس نمی‌کردند . چهره ها منجمد بود . گوئی مرده بود . با نکان ماشین واری کار می‌کردند . وقتی تاریک شد ، زنهای فانوسهای جلو در ها روشن کردند و قهوه داغ را آماده ساختند . زنهای یکی پس از دیگری ، به واگن جاد ها می‌دویدند و از مدخل تنگ بدرون میخزیدند .

درد هر بیست دقیقه یکبار شدت می‌یافت و رزاف شارن دیگر نمی‌کوشید برخود مسلط شود هر درد شدید زوزه شدیدی برمی‌انگیخت . همسایگان او را میدیدند دستشان برای تسلی تپ‌تپ بیشت او میزدند و به واگنهایشان باز می‌گشتند . مادر آتش زیادی بر افروخته بود ، تمام ظروفش را از آب لبریز کرده بود و برای گرم شدن روی‌کوره گذاشته بود . پدر هر لحظه می‌آمد تا سرش را دم‌در بنمایاند . پرسید :

- چگونه؟

مادر پاسخ داد :

- خوبه ، گمون کنم .

هنگامی که شب رسید ، کسی چراغ‌قوه ای آورد تا کار آسان‌تر شود . عمو چون دیوانه وار بیلش را بزمین فرو می‌کرد و گل را روی خاکریز میانداخت . پدر گفت :

- یواش یواش برو . توداری سراین کار از بین میری .

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم . نمیتونم این فریادهارا تحمل بکنم . این منو بیاد ... این منو بیاد اون ... پدر گفت :

میدونم اما یواش یواش برو .

عمو چون زیر لبی گفت :

- خدایا . اگه دست از کار بکشم حس می‌کنم که باید در برم .

- من در میرم .

پدر رویش را از او برگرداند .

- نشونه آخری رو امتحان کردی ؟

مردی که چراغ جیبی داشت نك چوب را روشن کرد . باران مانند پیکانهای

کوچک و سفید از خلال دایره نور فرو میافتاد .

داره بالامیاد .

پدر گفت :

– و حالا دیگه یواش تر بالا میاد. باید اول از اونور طغیان کنه.

– در هر حالا بالا میاد.

– زنهای قهوه جوش ها را پر کردند و از نو در آستانه واگنها گذاشتند. بتدریج که از شب میگذشت مردهای یواش تر کار میکردند، با دشواری پاهای سنگینشان را مثل اسبهای عساری بر میداشتند. گل روی سد انبوه میشد و پرچین ها در آن فرو میرفت باران پیایی میبارید. نور چراغ جیبی چهره ها را روشن میکرد، چشمهای منگ، خیره، گونه گود افتاده با عضلات بیرون زده را نشان میداد.

روزه ها باز هم زمان درازی در واگن طنین انداخت، آخر سر خاموش شد.

پدر گفت:

– آگه دنیا اومده بود، مادر صدام میکرد:

با اوقات تلخ بکارش پرداخت.

سیل در سینه خاکریز میچرخید. و ناگاه در بالا دست رود ترق ترق شدیدی طنین انداخت. در روشنی چراغ جیبی، مردها دیدند که يك تبریزی در آب-رنگون شد. برای نگریستن دست نگه داشتند. شاخه های درخت در آب فرو رفت و در حالیکه آب با آخرین ریشه ها یورش میبرد، گرداب آنها را بخود کشید. درخت با آرامی کنده شد و بنرمی خود را در اختیار جریان آب گذاشت. مردهای بی توان، بادهان باز نگاه میکردند. آب آهسته در بستر پائین میآمد. يك شاخه بکنده ای گیر کرد، خم شد و مقاومت نمود. آنگاه، خیلی آهسته، پاهای سیخ شده ریشه دورزد و در دیوار تازه ساز بند شد. پشت تنه درخت، آب ببلندی سر بالا آمده بود. درخت جا بجا شد و پرچین را کند. آب از شکاف هجوم کرد. پدر با شتاب توی سوراخ گل ریخت. آب از پشت تنه حمله میکرد. آنوقت، کم کم، خاک ریز تسلیم شد، فرو ریخت. آب بقوزكها، بزانونها رسید... مردها دیوانه وار پخش و پلا شدند، در حالیکه جریان با آرامش روی زمین صاف، زیر واگنها، زیر اتومبیل ها گسترده میشد. عموجون دیده بود که آب از بریدگی جستن میکند. حس کرد بزمین میخکوب شده است، سنگینیش بطور مقاومت ناپذیری ویرا میخکوب کرده است. روی زانوانش فرو نشست و آب خشمگین دور سینه اش چرخید.

پدر افتادن او را دید.

– هی! چه خبر شد؟ عموجون را از جا بلند کرد. ناخوشی؛ بیا، واگونها

خیلی بلنده.

عموجون قوایش را جمع کرد. بیوزش گفت:

– نمیدونم. زانونهام یکهو در رفت.

پدر بوی کمک کرد تا بواگن برسد.

وقتی که آب سد را از جا کند، آل گریخت. حس می‌کرد پاهایش سنگین شده است. وقتی که بکامیون رسید آب تا ساق پایش بالا آمده بود. چادر را از روی کاپوت برداشت و توی اطاقك کامیون پرید. روی گاز فشار آورد. موتور می‌چرخید، می‌چرخید ولی روشن نمی‌شد. سویچ استارت را تا ته پیچاند. باتری خالی میشد؛ موتور خیس بیش از پیش آهسته می‌چرخید اما روشن نمی‌شد. می‌چرخید، می‌چرخید، آهسته، پیوسته آهسته‌تر. آل تا آخر گاز داد، زیر نشیمنگاه را دستمالی کرد، هندل را برداشت، و از اتومبیل بیرون پرید. آب رکاب را فرا گرفته بود. بجلو دویداينك کارتر زیر آب بود. دیوانه‌وار، هندل را جا کرد و چرخاند. چرخاند... و هر دو دستش که دور هندل حلقه شده بود توی آب پرشونده می‌دوید. بالاخره سرش را فرو نشست، باتری مرده و موتور غرق شده بود. روی کتل کوچکی نزدیک آنجا دو اتومبیل راه افتاد. چراغهایشان روشن شده بود. توی گلها پنجه زدند و در آن فرو رفتند، و آخر سر رانندگانشان موتورها را خاموش کردند. همچنان که با چشم‌های اندوهبار نور چراغها را تماشا می‌کردند پشت فرمان نشستند. باران از خلال مخروط‌های نور چون پیکانهای ریز و سفید فرو می‌افتاد. آل آهسته جلو کامیون را دور زد؛ دستش را تو برد و جریان را قطع کرد.

وقتی که پدر جلو واگن رسید دید تکه‌ای از پائین واگن در آب موج می‌زند. بضرب پاشنه پا آنرا در گل، زیر آب فرو کرد. پرسید:

- جون، فکر میکنی خودت تنهایی بتونی بری بالا؟

- آره، برو جلو.

پدر با احتیاط راه تخته‌ای را پیمود و برای اینکه از مدخل تنگ بگذرد لازم بود خودش را جمع کند، دو چراغ با افسردگی می‌سوخت. مادر روی تشك، کنار رزاف شارن نشسته بود و با يك تکه مقوا بادش می‌زد. خانم وین ریت چوب خشك توی اجاق می‌چپاند و دود نموك از درزهای سرپوش و بوی دیش پاره سوخته توی واگن می‌پیچید. مادر وقتی صدای پای پدر را شنید چشم‌هایش را بسوی او بلند کرد و بزودی پائین انداخت. پدر پرسید:

- حالش... چگونه؟

مادر چشم‌هایش را بلند نکرد.

- بد نیس، گمون کنم، خوابه. محیط عفنی بود. از بوی زایمان سنگین بود. عمو جون تلو تلو خوران وارد شد و خودش را ببدنه واگن بند کرد. خانم وین- ریت کارش را رها کرد و پیش پدر رفت. آرنجش را گرفت و بگوشه‌ای کشید. سپس

فانوس را برداشت و بالای يك جعبهٔ سیب زمینی که آنجا افتاده بود نگهداشت .
کوچولوی لاغری کبود و چروکیده‌ای روی يك روزنامه دراز کشیده بود .
خانم وین ریت یواش گفت :

- حتی نفس هم نمیکشه . مرده بدنیا اومد .
عموجون رویشرا برگرداند و زورکی خودشرا بتاریکترین گوشهٔ واگن کشید ،
اینك باران بآرامی روی سقف واگن سوت میزد ، آنقدر آرام که صدای فس فس بی
رمق عموجون از گوشه‌ای که بدان پناه برده بود شنیده میشد .
پدر چشم هایشرا بسوی خانم وین ریت بلند کرد . فانوس را از دست او گرفت و
گذاشت روی زمین . روتی و وینفیلد روی تشکشان خفته بودند . دستهایشانرا روی
چشمها گذاشته بودند که از نور سختشان نشود .
پدر آهسته به تشك رزافشارن نزدیک شد . میخواست چمباتمه بزند ولی پاهایش
حیلی خسته بود . آنوقت نشست . مادر پی ریز تکه مقوایش رامی جنباند . يك لحظه
با چشمهای درشت و خیره ، با چشم های تهی ، مانند چشم خواب گردها پدر را
نگاه کرد .

پدر گفت :

- هر... هرکاری ... از دستمون برمیومد کردیم .

- میدونم .

- تمام شب کار کردیم . ویه درخت پشته رو داغون کرد .

- میدونم .

- از زیر واگون شنیده میشه .

- میدونم من هم شنیدم .

- بعقیدهٔ تو این کار بخیر میگذره .

- نمیدونم .

- آخه ... همیشه یه کاری ... کاری کرد ؟

لبهای مادر سپید و سخت بود .

- نه ، یه کار بیشتر نمیشد کرد - یه کار - و ماهم کردیم .

پدر گفت :

- تا رمق بتنمون بود کار کردیم ، ویه درخت... انگار بارون میخواد یخورده

آروم بگیره

مادر چشمهایشرا بطرف سقف بلند کرد و بعد سرشراها کرد که پائین بیفتد .

پدر مجبور بحرف زدن ادامه داد .

- نمیدونم تا کجا میخواد بالا بیاد . ممکنه واگن رو هم غرق کنه .
 - میدونم .
 - تو همه چیزو میدونی .
 زن خاموش ماند و تکه مقوا همچنان بشلی میرفت و میآمد .
 پدر با لحن وسوسه آمیزی گفت ؛
 - کار دیگه‌ای هم بود که من فراموش کرده باشم بکنم یا اشتباهی کرده باشم ؟
 مادر نگاه بیگانه‌ای باو کرد ، لبخندی خواب آلود و شرمسار از مهربانی بر لبهای سفیدش نقش بست .
 - هیچ کاری که مایه دلخوری باشه نکردی . هیس ! درس میشه . همه جا داره عوض میشه .
 - ولی شاید آب . . . شاید مجبور باشیم بریم ؟
 - وقتی موقع رفتن بشه . . . میریم . هر کاری باید بکنیم میکنیم . حالا ساکت باش . ممکنه بیدارش کنی .
 خانم وین ریت سرشاخه‌های خشک را می‌شکست و درون آتش نمناک و دود-آلود می‌چپاند .
 صدای غضبناکی از بیرون برخاست .
 - الان میرم باین مادر جنده حالی کنم ، حالا می‌بینی !
 و درست دم در صدای آل ؛
 - بگو ببینم ، این شکلی کجا میری ؟
 - میخوام این جاد بیشر فو ببینم .
 - هیچکسو نمی‌تونی ببینی . چه خبرته ؟
 - اگه خریت بکله‌اش نزده بود که سد بسازیم ، الان رفته بودیم . حالا دیگه ماشینمون هم نفته شده .
 - لابد ماشین ما داره روجاده قل میخوره و میره ، نه ؟
 - من چه میدونم !
 آل به خونسردی گفت ؛
 - بی‌خیال باش ، تکون بخوری خدمتت میرسم . پدر بزحمت از جا بلند شد و دم در رفت ؛
 - دس نیکر دار ، آل ، من میام . آروم بگیر ، آل .
 پدر از در مشبك واگن بیائین لغزید . مادر شنید که آل میگوید .

- ما به ناخوش داریم . بیاین اینجا .

باران بنر می روی بام میزد . باد وزیدن گرفت و گرد بادهای كوچك قطرات را جارو میکرد و بدور دستها میراند . خانم وین ریت اجاق را ول کرد و رفت رزاف شارن را ببیند .

- خانم جاد ، به دقه دیگه صبح میشه ، چرا نمیرین به خورده استراحت کنین؟ من پهلوش میمونم .

مادر با بادبزن مقوایش هوا را تکان میداد گفت :

شما خیلی بما محبت کردین . خیلی ازتون ممنونیم .

خانم وین ریت گنده لبخند زد .

- نمیخواه تشکر کنین . همه مون بدرد همدیگه گرفتاریم . فرض کنین ما

گرفتاری داشتیم ، اونوقت شما بما کمک میکردین ، نه ؟

مادر گفت :

اختیار دارین ، البته !

- مثل هرکس دیگه .

- مثل هرکس دیگه ، بیشتر ها آدم اول بفکر خانواده اش بود اما حالا نه .

هرکس باشه فرق نداره . هرچی بدتر میشه باید بیشتر زحمت کشید . خب دیگه .

نمیشد نجاتش داد .

مادر گفت :

- نه ، من خوب میدونم .

- روتی آه عمیقی کشید و دستش را از روی صورتش برداشت . چشمك -

زنان بروشنائی نگاه کرد . بعد رویش را بمادر کرد و پرسید :

- اومدش ، در اومد ؟

خانم وین ریت کیسه ای برداشت و روی جعبه سیب کشید .

روتی آمرانه پرسید .

- بچه کجاس ؟

مادر زبانش را روی لبهایش گرداند .

- بچه ای در کار نیس . بچه نبود . اشتباه کرده بودیم .

روتی دهن دره کنان گفت :

- آه . من دلم میخواست بچه باشه .

خانم وین ریت نزدیک مادر نشست ، تکه مقوا را از دستش گرفت و رزاف شارن

را همچنان باد زد . مادر دستهایش را روی زانو صلیب کرده بود ولی از چهره بیحال

دختر خفته‌اش چشم بر نمیداشت .

خانم وین ریت گفت :

- عاقل باشین اقلا دراز بکشین . کنار دخترتون خیالتون راحت . همین قدر

که یخورده بلند نفس بکشه فوری بیدار میشه .

- خب پس ، میخوابم .

مادر ، کنار دختر خفته‌اش، روی تشك دراز کشید . خانم وین ریت روی کف واگن نشست . و خود را برای شب زنده داری آماده کرد .

پدر ، آل و عموجون در چهار چوب درواگن نشسته بودند و برخاستن سپیده دم خاکستری را مینگریستند . دیگر باران بند آمده ولی آسمان سربی بود . ابر- های سیاه پر پشت از يك گوشه افق در گوشه دیگر کپه میشد و در روشنائی خاکستری پولادی صبح زود در آب منعکس میگشت . سه نفری جریان تند سیلاب رامی دیدند که شاخه‌های سیاه ، جعبه‌ها و تخته‌ها در غرقابش پیش میراند . موج کاملاً هم سطح واگن ها شد . دیگر از آب بندنشانی نبود . روی زمین صاف آب جریان نداشت منگوله‌ای از کف زرد حدود سیل زدگی را مینمود . پدر خم شد و تراشه چوبی روی درواگن ، درست بالای سطح آب گذاشت .

مردها دیدند که آب آهسته بر آمد . ته چوب را بلند کرد و آنرا برد . تراشه دیگری يك بند انگشت بالاتر گذاشت و عقب رفت تا بر آمدن آب را تماشا کند . آل پرسید :

- بعقیده تو آب توی واگن بالا میاد ؟

- چه میدونم هنوز یه عالمه آب باید از کوهها سرازیر شه . نمیشه فهمید . شاید

دوباره بارون بیاد .

آل گفت :

- من فقط تواین فکر هم که آگه آب تا توی واگن بالا بیاد همه اثاثیه مون

نفته میشه .

- آره .

- خب ... از سه چهار پا بیشتر تو واگن بالا نمیاد . چون اونوقت از بالای

جاده بزرگ میگذره و اول باید اونور جاده پخش بشه .

- از کجا میدونی ؟

- من از عقب کامیون اندازه گرفتم . دستش را دراز کرد ... تقریباً تا

پنجاه میرسه .

پدر گفت :

- خب ، اونوقت ؛ ما که دیگه اونجا نیسیم .
 - باید زودتر باونجا برسیم . اول کامیونه . وقتی آب فرونشس یه هفته وقت میخواد تا آب توشو خالی کنیم .
 - خب ، اونوقت ... باهاش کجا میخوای بیای .
 - میشه دیواره کامیونو کند و تخته هارو روی چند تا پایه گذاشت تا اثاثیه مون رو بنذاریم توش و خودمون هم بشینیم روش .
 - درس . اما چطور چیز می‌پزیم - و چطوری میخوریم ؟
 - هیچی . اما اقلاً اثاثیه مون خشک میمونه .
 بیرون ، روز برمی‌آمد و روشنائی خاکستری و فلزی رنگی روی همه چیز میپاشید . دومین تکه چوب بلند شد و آب آنرا برد . پدر یکی دیگر ، اندکی بالاتر قرار داد . گفت ،
 - آب بالا میاد ، شك نداره . بعقیده من باید همون کاری رو بکنیم که تو میکنی .
 مادر همه‌اش توی خواب می‌جنبید . چشمه‌هایش بعد دریدن باز شد . فریاد مضطربی کشید :
 - توم ! توم ! آه توم !
 خانم وین ریت بمالیمت با او حرف زد و آرامش کرد . پلکها ناگهان بسته شد و مادر ، زیر پنجه رؤیایش همچنان روی تشک پیچ و تاب میخورد . خانم وین ریت باشد و دم آستانه واگن رفت . با صدای خفهای گفت ،
 - هی ! چشمم آب نمیخوره باین زودیه‌ها از اینجا بریم . بگوشه واگن آنجا که جمعبه سبب جا داشت اشاره کرد : همیشه اینجا بمونه ، غیر از عذاب و بدبختی هیچ چیز دیگه در کار نیس . نمیتونین کاری بکنین ... برین یه جائی خاکش کنین ؟
 مردها خاموش بودند بالاخره پدر گفت :
 - راس میکن . موندنش واسه ما گناه داره . اما قانون خاک کردنشو منع کرده .
 - خیلی چیزها رو قانون منع کرده و با اینهمه آدم مجبوره بکنه .
 - آره .
 - باید پیش از اینکه آب بالاتر بیاد ، دیواره کامیونو ورداریم .
 پدر رویش را به عموجون کرد .
 - میخوای نامن و آل تخته هارو در میاریم توبری خاکش کنی ؟
 عموجون با تشر گفت :
 - واسه چی من ؟ چرا خوداتون نه ؟ من خوش ندارم . و ناگهان تغییر عقیده داد .

باشه ، میرم میکنم . همین الان ، بدینش بمن . صدایش آهاس کرده بود . برین !
بدینش بمن !

خانم وین ریت گفت :

- بیائین اینها بیدارنشن
و بعد جعبه سیب زمینی را باستانه در آورد و شرم زده کیسه را روی آن
بهن کرد .

- بیل پشت سرته .

عموجون با يك دست بیل را گرفت . بیرون سرید و آب که آهسته روان بود
تا کمربندش را گرفت . برگشت و جعبه را محکم زیر بازوی دیگرش گرفت .
پدرگفت :

- آه ، بیا ! بریم دنبال این تخته‌ها .

عموجون ، درون روشنی خاکستری رنگ سپیده دم یواش یواش توی آب پیش
رفت و به کامیون جاده‌ها رسید آنرا دور زد و از پشته‌ای که از جاده بزرگ سرازیر
شده بود - بالاخزید . وقتی با آنجا رسید لحظه‌ای طول جاده را پیمود و پس از اینکه از
اردوگاه رد شد ، در نقطه‌ای که بیدستانی جاده را از جریان پر ولوله آب جدا
میکرد ، ایستاد . بیلش را زمین گذاشت ، جعبه را دو دستی جلوش گرفت ، بدرون
بیشه‌زار سرید ، بلب جریان تند آب رسید . يك دم ایستاد و دید چگونه موج‌ها درون
غرقاب غلت می‌خورند و کف زردشان در شاخه‌های کنار ترشه ترشه میشود . جعبه را
بسینه می‌فشرد ، سپس دولا شد ، جعبه را روی آب گذاشت و لحظه‌ای با دستش
آنها نگهداشت . بالحن سرکشی گفت :

- برو بهشون بگو . برو وسط راه بکند تا ببینن . توجور دیگه نمیتونی باهاشون
حرف بزنی . حتی نمیدونم دختر بچه‌ای یا پسر بچه و نمیدونم هم بدونم . برو سر راهها
بخواب . شاید اینجوری حالیشون بشه .

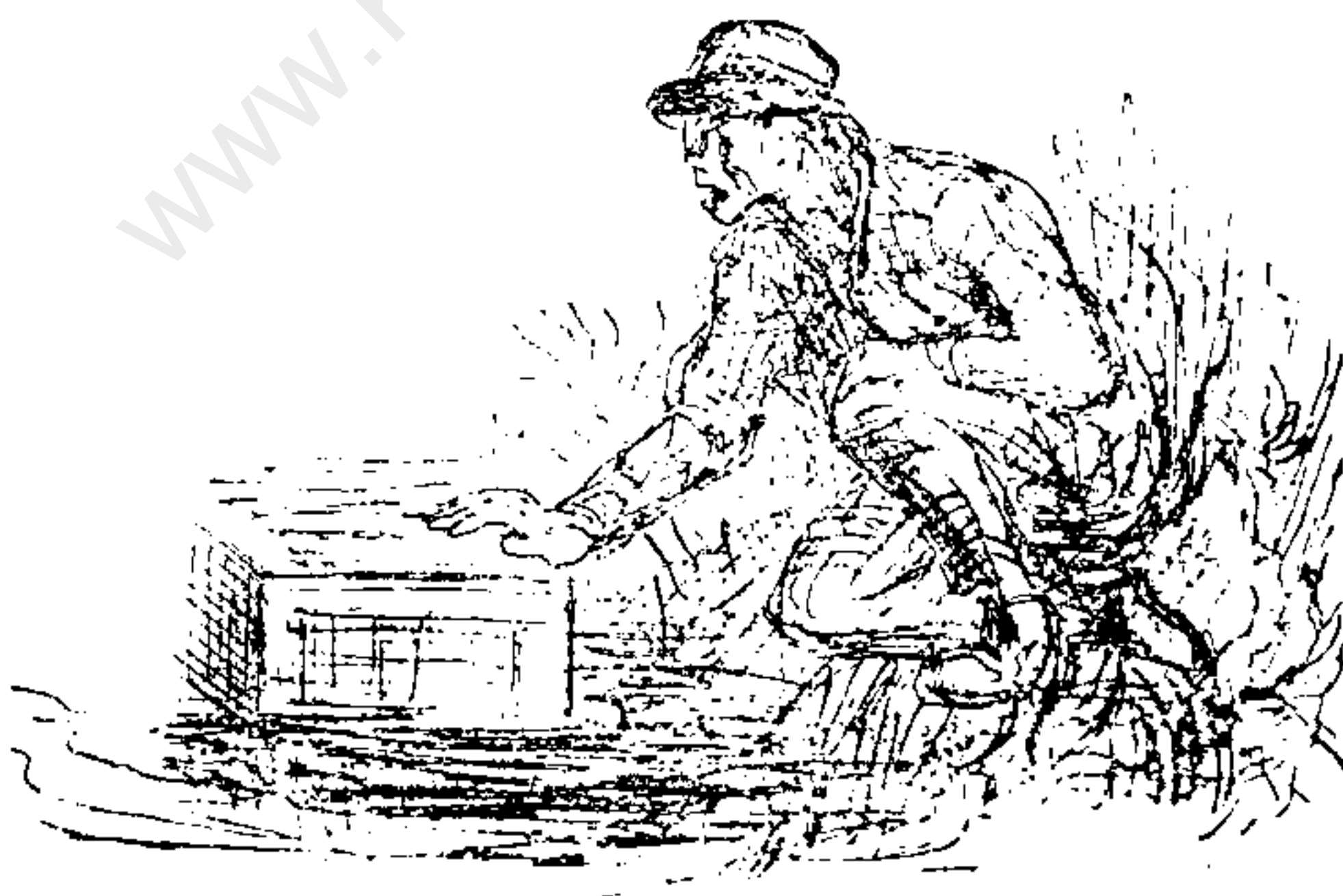
با آرامی جعبه را در جریان گذاشت و رها کرد . تا نیمه‌اش در آب فرو رفت ،
یکور شد ، آهسته چرخ و واچرخ خورد .

کیسه کجکی راه افتاد و جریان گیر جعبه را بتندی برد و پشت بیشه‌زار ناپدید
کرد . عموجون بیلش را برداشت و با شتاب به واگن بازگشت . همچنان که به‌گل می‌زد
به کامیونی رسید که پدر و آل تخته‌های دراز آنها در می‌آورند .

پدر بتندی نگاهی بوی کرد :

- تموم شد ؟

- آره .



پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون یه چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- یه خورده چربی بخربا یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عمو جون جایش را گرفت .

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اثاثیه مون اینجا س . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشك آمد و رزاف شارن را نگرید . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون به چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- به خورده چربی بخربا به تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عمو جون جایش را گرفت .

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم به چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اثاثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشك آمد و رزاف شارن را نگرید . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

- ها؟ چیه؟

- بچه درس .. درس بود ؟

مادرخواست حقیقت را بوی بگوید . روی تشك زانورده گفت ،

- بازهم بچه دارمیشی . ما هرکاری ازدستمون برمیومد کردیم .

رزاف شارن تکان خورد وخواست بلند شود .

- مادر !

- نمیشد .. دیگه نمیشد .

زن جوان دوباره دراز کشید و بازوانش چهره اش را پوشاند . روتی یواشکی

نزدیک شد وبا شکفتی آمیخته با هراس ، رزاف شارن را نگاه کرد ،

- مادر ، ناخوشه؟ داره میمیره ؟

- وای ، نه ، حالش خیلی هم خوبه .. خیلی هم خوب ...

پدر با چند پاکت برگشت .

- حالش چطوره ؟

مادر گفت ،

- خوب . حالش خیلی خوبه ،

روتی به وین فیلد خبرداد ،

- نمی میره . مادرخودش گفت .

و وین فیلد که آشنال لای دندانهایش را پاك میکرد مثل بزرگها گفت :

- میدونسم .

- ازکجا میدونسی .

وین فیلد يك ریزه چوب تف کرد وگفت ،

- واسه چی بهت بگم ؟

مادر با شاخ و برگي که مانده بود آتش زیادی درست کرد . پیه را سرخ

میکرد و روغنش را میکرفت . پدر از نانوائی نان آورده بود . مادر ابروهایش را

درهم کشید .

- از پولها چیزی مونده ؟

پدر پاسخ داد :

- نه . اما خیلی گشنه مون شده بود .

ومادر با لحن سرزنش آمیزی بوی گفت ،

- و تونون بازاری خریدی .

- آخه از گشنگی داشتم دیوونه میشدیم . تمام شب کار کرده بودیم .

مادر آه کشید .

- حالا چکار میکنیم ؟

زمانیکه آنها سرگرم خوردن بودند آب آهسته و منظم بالا می‌آمد . آل خوراکش را بلعید و سپس بکماک پدر سکوئی ساخت که پنج پا پهنا ، شش پا درازا و چهار پا بلندی داشت . آب به کف واگن رسید . انگار زمان درازی دودل بود ، سپس بر آن چیره شد . و بیرون ، بارش از سر گرفت . مثل اول ، دانه‌های درشت که روی آب و ریاش میکرد روی بام با صدای خفه‌ای مینالید .

آل گفت :

- زود باشین ! لحاف دشت‌هارو بذاریم اینجا که خیس نشه .

دارائیشان را روی سکوگرد میکردند و حال آنکه آب یواش یواش و پنهانی کف واگن را فرا میگرفت . پدر مادر آل و عموجون ، هر يك گوشه‌ای از تشك‌رزاف-شارن را گرفتند ، آنها را با زن جوان که رویش بود بلند کردند و گذاشتند بالای انبوه اثاثیه .

زن جوان معترضانه گفت :

- من میتونم راه برم . حالم خوبه .

و پوسته نازك آب همچنان روی کف بالا می‌آمد . رزاف‌شارن چیزی دم گوش مادر پیچ کرد . مادر دستش را برد زیر لحاف ، پستان دخترش را دست مالید و بتصدیق اشاره کرد .

در گوشه دیگر واگن وین ریت‌ها با ضربات سنگین چکش سکوی دیگر می‌ساختند باران تندتر بارید و سپس ایستاد .

مادر پائین پایش را نگاه کرد . اکنون آب توی واگن به نیم بند انگشت رسیده بود . با صدای مضطربی داد زد :

- روتی ! وین فیلد ! زود بیاین این بالا ! سرما می‌خورین !

مادر هنگامی آرام شد که بچه‌هایش را در امان دید ، هر دو نشسته بودند و در کنار رزاف‌شارن خیلی خودشان را ناراحت احساس میکردند . ناگهان مادر گفت :

- باید از اینجا رفت .

پدر گفت :

- غیر ممکنه ، همونطور که آل گفت همه اثاثیه ما اینجا . در واگن روهم

میکنیم ، اونوقت برا نشستن بیشتر جا وامیشه .

خاموش و اخمو ، خانواده‌ها روی دوسکو ترسان از سرما ، خود را بهم می‌فشردند .

وقتی که موج ، آب بند را برداشت و در کشتزار پنبه آن طرف سرازیر شد ، شش بند انگشت آب در واگن بود . تمام آنروز و تمام شب مرد ها توی رختهای خیسشان ، پهلوی پهلوی یکدیگر ، روی در واگن خفتند . و مادر نزدیک رزاف شارن دراز کشیده بود . گاه گاه مادر پچ پچ کنان چیزی بوی می گفت و گاه بی صدا ، با چهره ای غم دار می نشست . بقیه نانرا مثل يك چیز پربها زیر لحاف قایم کرده بود .

اکنون باران گاه گیر دار می بارید - سیلابهای كوچك و دوره های آرامش . بامداد روز دوم ، پدر از خلال اردوگاه بگل زد و هنگامیکه برگشت ده تا سیب زمینی در جیبهایش بود . مادر با چشمهای غمزده اش او را نگریست . باداس جدار درونی واگن را شکافت آتش درست کرد و سیب زمینی هارا توی کوره گذاشت ، سیب زمینی جوشان را بادست می خوردند ، وقتی که این آخرین خوراکیها نیز ته کشید ، بتماشای آب خاکستری رنگ نشستند . و شب ، خیلی دیر وقت تصمیم گرفتند دراز بکشند . وقتی که روز برآمد با دلاوایی بیدار شدند . رزاف شارن چیزی دم گوش مادر زمزمه کرد .

مادر بتصدیق اشاره ای کرد . گفت :

- آره - حالا وقتشه .

ورویش را بدر واگن ، که مردها روی آن دراز کشیده بودند کرد . بالحن

مصممی گفت :

- از اینجا میریم . میریم به جای بلندتری بجوریم . چه بیاین چه نیاین من

رزافشارن و بچه هارو می برم .

پدر اعتراض ناتوانی کرد ،

- نمیشه !

- نشه . تو فقط رزافشارن رو برسون بجاده بزرگ ، بعدش هم میخوای برگردی .

برگرد . حالا بارون نمیاد ، باید استفاده کرد .

پدر گفت ،

- باشه ... میریم .

آل گفت :

- مادر ، من با شماها نمیام .

- چرا نمیای ؟

- هیچی ... آگهی ... میدونی ، من و اون ، ما ...

مادر لبخندی زد و گفت ،

- البته همینجا بمون ، آل . مواظب ائاثیه باش . وقتی آب فروکش کرد ...

اونوقت ما برمی‌گردیم . و پیدر گفت: زود باش ، تا بارون نیومده . رزاشارن بیا ،
تر نمیشیم .

- من میتونم راه برم .

- یه خورده ، شاید ، روی جاده . پیدر ، خم شو .

پیدر سرید توی آب و منتظر شد . مادر به رزاف شارن کمک کرد از پائین
بیاید و تادم در او را نگهداشت . پیدر ویرا در میان بازوانش جاداد ، تا آنجا که
نیرویش یاری میکرد او را بالا گرفت . وازدرون آب ژرف راه می‌پیمود . کامیون
را دور زد و بالاخره بجاده بزرگ رسید ، آنجا او را زمین گذاشت ولی همچنان
نگاهش داشته بود . عموجون پشت سر ، روتی را میبرد . مادر توی آب سرخورد ،
دامنش یکدم دور او پف کرد .

- وین فیلد ، قلم دوش من بشو . آل... تا آب فروکش کرد برمی‌گردیم .
آل ... مادر حرفش را برید . آگه ... توم اومد بهش بگو ما برمی‌گردیم ، بهش بگو
مواظب باشه . وین فیلد قلم دوش من بشو ... یالا؟! انقدر پاهاتو تکون نده .
تاسینه را آب گرفته بود . تلوتلو خوران پیش میرفت . بوی کمک کردند
تا از خاکریز جاده بزرگ بالا رفت وشانه‌هایش را از سنگینی وینفیلد رها کردند .
وقتی که بآنجا رسیدند لحظه‌ای ایستادند و پشت سرشان رانگاه کردند ، واگن-
ها روی آبگیر یکدست به لکه‌های قرمز کدر میمانستند و کامیون‌ها و اتومبیل‌ها تا
نیمه در این آب روان و آرام گم شده بودند . وموقعی که جاده‌ها آنجا ایستاده بودند
نم نم بارش از نو درگرفت .

مادر گفت ،

- باید بازهم بریم . رزاشارن میتونی راه بیای ؟

زن جواب داد :

- سرم یه خورده گیج میخوره . انکار ردن تو کلام .

حوصله پیدر سررفت .

- خب ، رفتی رو میریم اما کجا بریم آخه .

- چه میدونم . یالادس رزاشارنو بگیر .

مادر دست راست و پیدر دست چپ ویرا گرفت .

- باید یه جای خشکی پیدا کرد . باید پیدا کرد . دو روزه که شما هامردها

هیچ چیز خشک نداشتین بندازین رو دوشتون .

بکنندی خودشان را پیش میکشیدند . همهمه آب رادرون سیلابی که درطول

جاده راه افتاده بود میشنیدند . روتی و وینفیلد باهم راه میرفتند ، آب از زیر پایشان

ورپاش میکرد ، آهسته روی جاده پیش میرفتند . آسمان تیره و باران تندتر شد .
جاده خالی بود .
مادر گفت :

- عجله کنیم . اگه این دختره تربشه نمیدونم طفلك چه بسرش میاد .

پدر بالحن زهرآلودی بوی گفت ،

- آخرش نگفتی عجله کنیم کجا بریم .

جاده با خمیدگی کناره تلاقی میکرد . مادر تمام سرزمین آب گرفته را با چشم کاوید ، خیلی دور از جاده ، در طرف چپ ، انبار سیاهی روی بلندی کوچکی
بچشم میخورد .

مادر گفت :

- نگاه کنین ، اونجا رو نگاه کنین . من حتم دارم که تو این انبار خیس
نمیشیم . تا بارون نیومده بریم اونجا .
پدر آهی کشید .

- شاید صاحب اونجا بیرونمون کنه .

روتی پیشاپیش خود ، درکنار جاده ، لکه سرخی دید . بجلو پرید . يك
شمعدانی وحشی كاملا خشکیده بود . ولی هنوز گلی داشت که باران از آن سر کرده
بود آنرا چید . يك گلبرگش را با تردستی کند و روی بینیش چسباند . وینفیلد ،
مقهورکنجکای پیش دوید ، التماس کرد :

- یکیشو بده من .

- هرگز ! مال خودمه . خودم بیداش کردم .

گلبرگ دیگری را بشکل يك دل كوچك سرخ و براق ، روی پیشانیش چسباند .

- او ، روتی ! یکیشو بده من ، هه ! یکیشو بده من .

خواست گل را از دست او بقاید ولی نتوانست و روتی بادست بازش کشیده ای
بصورت اونواخت ، وینفیلد يك ثانیه بهتشزد . لبهایش شروع کرد بلرزیدن و چشمهایش
از اشك پرشد .

دیگران بآنها رسیدند .

مادر پرسید :

- دیگه چیکار کردی ؟ دیگه چه بازی ای درآوردی :

- میخواس گل منو بقابه .

وینفیلد حق حق میکرد :

- من ... من فقط یکیشو میخواسم ... که بذارم رودماغم .

- روتی ، یکی بهش بده .
 - بگرده واسه خودش پیدا کنه . این مال خودمه .
 - روتی ، میخوای یکی بهش بدی یانه ؟
 روتی تهدید را در صدای مادرش احساس کرد و تاکتیک دیگری پیش گرفت .
 با لطف و مهربانی گفت :
 - بیا ، خودم یکی رودماغت می‌چسبونم .
 دیگران راهشان را ادامه دادند . وینفیلد بینیش را پیش آورد . روتی گلبرگی
 را لیسید و محکم روی بینی وی چسباند . با صدای گرفته‌ای گفت :
 - نکبت ریق‌مسی !
 وینفیلد گلبرگ را با نوک انگشتانش دستمالی کرد و آنرا بروی بینیش فشرد .
 برای رسیدن بدیگران شتاب کردند . روتی حس می‌کرد عیشش منقض شده است .
 گفت :
 - بیا ، اینها روهم بگیر بچسبون رو پیشونیت .
 صدای زمختی از طرف راست جاده بگوششان خورد . مادر داد زد :
 - تندتر بریم . رگبار گرفت . بریم اینجا زیر پرچین . خیلی کوتاهه . یالا ،
 زودباشین ؛ رزاشارن حالا دیگه وقت من من کردن نیس .
 آنها تقریباً میبایست رزاف‌شارن را از میان گودال بکشند ، سپس بوی کمک
 کردند تا از پرچین رد شود . در این هنگام طوفان غرید . سطل سطل آب رویشان
 سرازیر شد . بگل زدند و از خاک ریز کوچک گذشتند . انبار سیاه در زیر باران
 بسختی دیده میشد . رزاف‌شارن پی هم سر می‌خورد حالا دیگر خودشرا ول کرده بود
 تابکشندش .
 پدر ، تو میتونی ببریش ؟
 پدر خم شد و او را بغل کرد . گفت :
 - در هر صورت ما خیس شدیم . روتی ، وینفیلد ، عجله کنین ! بدوین جلو !
 نفسشان بند آمده بود که بانبار رسیدند . و بزیر آبچک قسمت درشکه خانه
 فرو رفتند . اینطرف درنداشت . اینجا و آنجا افزارهای زنگ‌زده‌ای افتاده بود . یک
 خیش گاو آهن ، یک خرمنکوب شکسته ، یک چرخ آهنی .
 باران شدت بر روی بام ضرب‌گرفته بود و مانند پرده‌ای جلو مدخل را پوشانده
 بود . پدر بنرمی رزاف‌شارن را روی جعبه چربی گذاشت . گفت :
 - بنازم قدرتتو !
 مادر گفت :

شاید اون تو ینجه پیدا بشه . نگاه بکن ، در داره . و در را روی پاشنه‌های
زنک زده‌اش صدا در آورد . روشنی‌کمی از شکافهای کف تو میزد . مادر گفت :
- رزائارن ، دراز بکش دراز بکش و یه خورده راحت کن . من میرم دس و
پاکنم یه چیزی براخشکوندن تو پیداکنم .
وینفیلد گفت :

مادر !

وای صدایش درمیان غرش باران بر روی بام گم شد .

- مادرا !



- چیه ، ها چی میخوای ؟

- اون گوشه رو نگاه کن !

مادر نگاه کرد . درتاریک روشن دو شکل را تشخیص داد ، یکی هیکل مردی
که بیشت خفته بود ، دیگری هیکل جوانکی که در کنار وی نشسته و با چشم‌های
دریده و بهت‌زده تازه واردین را مینگریست . پسر جوان که دید مادر نگاهش میکند
آهسته برخاست و بجانب او آمد . باصدای زمختی گفت :

- این انبار مال شماس ؟

مادر جواب داد :

- نه . ما هم باینجا پناه آوردیم . دخترمون ناخوشه . شما یه روپوش خشک

ندارین بهش بدین که بتونه رختهای خیسشو دربیاره؟
جوانك بهمان گوشه بازگشت و يك طاقه شال چركين آورد بمادر داد . مادر
گفت :

- خیلی ممنون . این آقا چشه؟

جوانك باصدای زمخت و یکدستی جواب داد :

- اول ناخوش شدو حالا از گشنگی داره میمیره .

- آه؟

- آره ، از گشنگی داره میمیره . همونوقت که پنبه چینی میکرد ناخوش شد.

شش روز تموم چیزی نخورده بود .

مادر تا آن گوشه پیش رفت و مرد را نگاه کرد . پنجاه سالی داشت، باچهره‌ای
ریشو و پوست و استخوانی و چشمهای خیره و تهی . جوانك در کنار مادر ایستاده
بود. زن پرسید:

- پدرته؟

- آره! میگفت گشنه‌ش نیس ، یا همین حالا چیز خورده . همیشه سهمش

رومیداد بمن . حالا دیگه نااندره . بزحمت میتونه تکنون بخوره .

غلت رعد آسای باران بر روی بام جای خود را به پیچ ملایم و آرامش بخشی
داد . مرد چهره لاغرلبش را جنباند. مادر کنار او زانو زد و گوشش را نزدیک کرد.
لبهایش از نو جنبید. مادر گفت :

- البته! فکرشو نکنین . فقط صبر کنین تا دخترم رختهاشو بکنه . خیس

خیس شده .

مادر رفت رزاف شارن را پیدا کند . شال را مانند تجیری جلوی وی گرفت

وگفت :

- همه اینهارو دربیار . ووقتیکه لخت شد مادر شال را بدورش پیچید.

جوانك از نو پهلویشان آمد و صحبتشرا دنبال کرد:

- من نمیدونسم . بمن میگفت چیز خورده یا میگفت گشنه‌ش نیس. دیشب

من تخته رو شکستم و نون دزدیدم . مجبورش کردم بخوره . اما همروبالا آوردو

این ضعیف‌ترش کرد . باید بهش آش یا شیرداد، شما پول دارین یخورده شیر واسش

بخرم؟

مادرگفت :

- هیس! دلواپس نباش . الان درس میشه .

ناگهان سر داد زد ،

- الان میمیره ، والا هه ! ازگشنگی داره میمیره .

مادر گفت

- هیس !

چشمهایش با پدر و عموجون کنکاش کرد . هر دو جلو مریض ایستاده بودند و بیچاره وار او را نگاه میکردند . سپس رویش را به رزاف شارن که توی شالش میچاله شده بود ، کرد . چشمانش دخترش را لمس کرد و از وی درگذشت ، سپس باز گشت و روی چشمهای دخترش جا گرفت . و دوزن درون چشمهای همدیگر را نگاه کردند . تنفس زن جوان کوتاه و بریده بود . گفت :

- خیلی خب .

مادر لبخند نزد .

- میدونسم تو این کارو میکنی ، میدونسم !

بدستهایش نگاه کرد .

رزاف شارن زمزمه کرد :

- شما ... شماها ... بیرون نمیرین !

باران بنر می بام را میرفت .

مادر خم شد ، با کف دست موهای درهم دخترش را بعقب زد ، سپس پیشانیاش

را بوسید . آنگاه بفرزی پاشد . صدا زد :

- همه تون بیاین . بیاین پهلوی تنور .

روتی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید . مادر گفت :

- هیس ! حرف نزن ! بدو .

آنها را جلو انداخت ، جوانک را هم آورد و در را پشت سر خود بیش کرد .

صدای در شنیده شد .

در انبار لبریز از پیچ و زمزمه ، رزاف شارن لحظه ای بیحرکت ماند .

سپس ، همچنانکه شال را بشانههایش میفشرد ، بدشواری برخاست . آهسته بگوشه

انبار رسید و جلوی غریبه ایستاد ، چهره ویران و چشمان مضطرب او را می نگرید و

با هستکی پهلوی وی دراز کشید . مرد بناتوانی سرش را تکان داد . رزاف شارن

گوشه ای از شال را پس زد و یک پستان را بیرون انداخت . گفت :

- آره ، لازم داره .

خودش را پیش کشید و سر مرد را بطرف خود برگرداند .

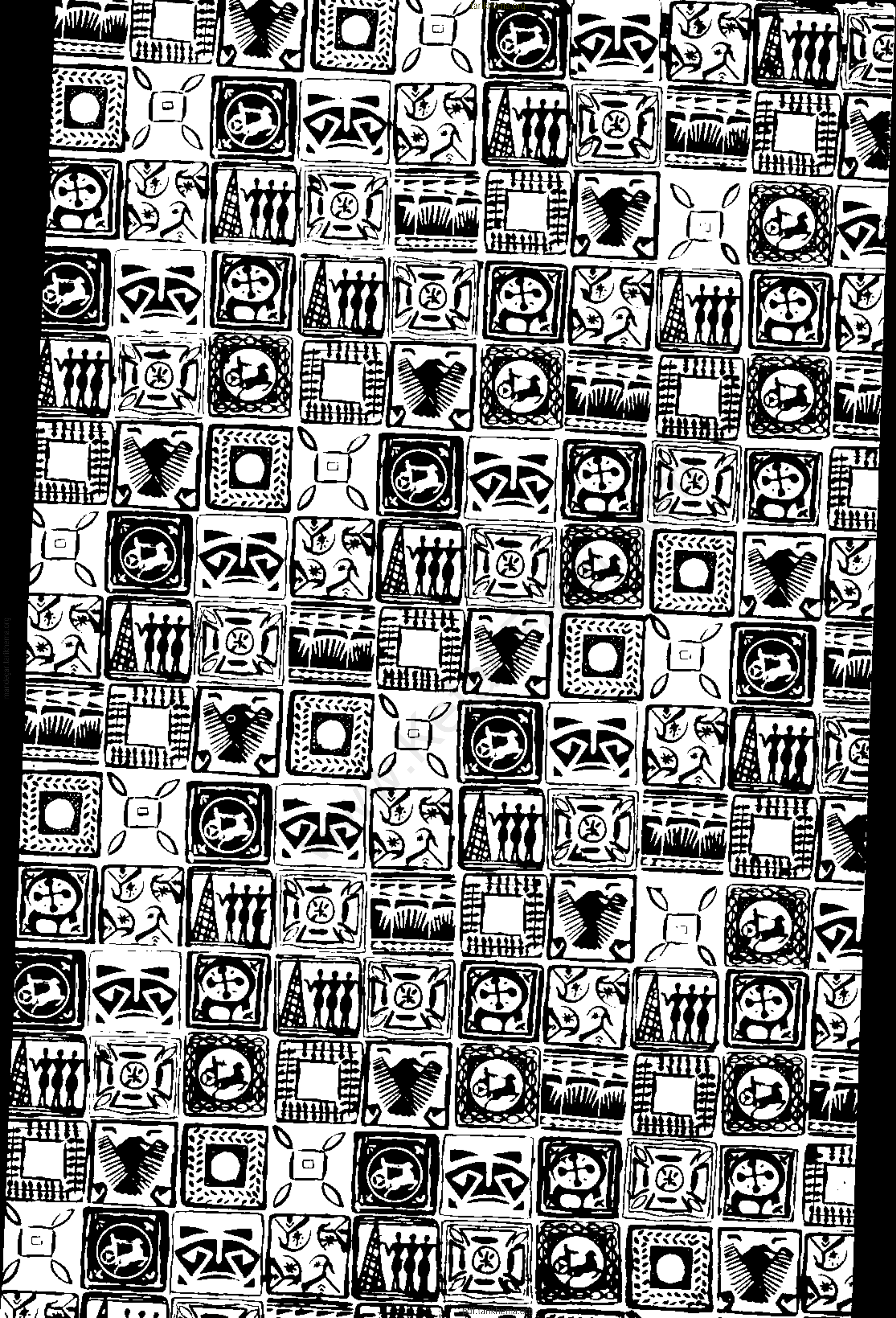
– اینجا ! اینجا .

دستش بیشت سرمرد لغزید و آنرا نکهداشت . انگشتانش با مهربانی موهای
ویرا نوازش میداد . زن چشمهایش را بالا آورد و بعد آنها را پشاین انداخت و در
سایه انبار دور و برش را نکریست و آنکاه لبهایش با لبخند مرموزی بهم چسبید .

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com





جان شتین بک

نام اشتین بک یکی از مشهورترین نام‌ها در میان نویسندگان معاصر آمریکائی است و کتاب خوشدهای خشم که نخستین بار سال ۱۹۳۹ در آمریکا چاپ شد یکی از سه اثر مهم اوست که شهرت وی را به سراسر جهان رسانیده و از همه آثار دیگرش بیشتر خوانده شده است. چون نسخه های ترجمه فارسی خوشه های خشم که چندین سال پیش چاپ شده بود نایاب گردید و بقیعت های گزاف خرید و فروش می شد جستجوی خواستاران تجدید چاپ کتاب را وسیله شد و این چاپ همچنانکه از لحاظ ظاهر و ضمی شایسته تر دارد متن ترجمه نیز با مقابله مجدد بازدید شده و آراستگی بیشتریافته است.

